



DeYa NoOri

کلیپه از فراق

رمان: گلایه از فراق  
نویسنده: شهناز\_بخشی  
ترتیب کننده: دیا نوری

در تقدیر همه درد و رنج بیشمار نوشته شده است، ولی هر  
کس به نحوی آنرا را تجربه میکند،  
بعضی ها با دوری و فراق یار تجربه می‌کنند و طعم  
زندگی را میچشند.

این رمان بیان از احوالات یک شخص که شب ها و روز  
ها را در فراق یار خود نوشت، به تنهایی گریه کرد، درد را  
تحمل کرد، دوری کشید، و صبر کرد. و بالاخره.....

شروع رمان

موسیقی گوش هایم را نوازش کرد،  
شام بود صدای بر گوش هایم پیچید،  
آن صدای دلآرام بود،  
ناخودآگاه بر یادت افتیدم،

با صدای اذان خود را در جهان آرام حس کردم و ترا قلباً  
آرزو کردم.

در چشمانم نم نم باران جا گرفت و سه قطره آن از مژگانم  
بر صورتم به رقص درآمد.

با دستانم آن اشک ها را پس زدم و اجازه ندادم تا مرا  
ضعیف بسازند.

در همان ساعت با خدایی خود حرف زدم،

خدایا خودت میدانی شیوه کار را،

اگر ما چند سال است که برایت بنده گی میکنیم تو قرن

هاست خدایی می کنی،

بر هر چه به خیر بنده ات است رقم میزنی، در دل هر

چیز خیرتی نهفته است.

رفتم سجاده را گشودم چندی با خدای خود خلوت کردم،

یگانه تکیه گاهم بود و مرا در روز های سخت یاری کرد،

بعد از اتمام خلوت رفتم بر رخت خواب خود تا کمی

استراحت کنم،

سرم را روی بالشت گذاشتم از فرط خستگی به خواب رفتم.

( نشسته بودم روی برگ های پاییزی، زیر درخت که

برگ های آن رنگ عوض کرده بودند،

و به منوال می افتیدن،

با خود مصروف بودم تنها تر از همه به گوشه ای دنج پناه  
برده بودم.

هوا رو به سردی بود همه جا را بوی نسیم زمستان گرفته  
بود،

رو سری ام را باد با خود کشان کشان میبرد، با دستان  
نحیف مرتب کردم تا مبادا چشمان هر رهگذری بر آن  
بیوفتد،

ناگهان بالای سرم سایه ای پدیدار شد چشمانم را بلند کردم و  
بالا نگاه کردم که قامت یک مرد ظاهر شد هر چه  
میخواستم ببینم که کی است

ولی آفتاب با درخشش ملایم بر چشمانم می تابید و صورت  
آن مرد را از من نماند میگرد، تا از جا بلند شدم، آن مرد  
پشت کرد و میخواست برود

یک نظر صورت خود را چرخاند و من مشاهده گر  
صورت او بودم، دیدمش او همان دلارام من بود،  
همان که مرا در خود مچاله کرده بود و دوباره به راه خود  
ادامه داد هر قدر میخواستم فریاد کنم انگار آوازم بند آمده  
بود.

از جا برخاستم و بطرفش دویده فریاد کردم،  
+ ایواییان نروووووو لطفاً مرا تنها نگذار.  
اما او از پیش چشمانم غایب شد.)

با همان چیغ از خواب پریدم که تمام بدنم مثل آتش شده بود

سر و صورتم عرق کرده بود و قلبم تند تند می‌تپید، از جا بلند شدم و رفتم سمت دستشویی که در دهلیز بود بر سر و صورتم آب پاشیدم کمی راحت شدم دوباره برگشتم به اتاق خواب خود و به طرف ساعت دیدم که سه شب است خود را بر رخت خواب خود انداخته و چشمانم را بر بالشت فرو بردم که دوباره خوابم ببرد.

آفتاب تابیده و بود و نور آن مستقیم از پشت پرده ها بر چشمانم میدرخشید، آهسته آهسته چشمانم را باز کردم و از جا بلند شدم بر ساعت نگاه انداختم که نو صبح است، با عجله از جا برخاستم و دیدم هاسنات در جای خود نیست، طرف دستشویی رفتم وقتی خود را در آینه برانداز کردم چشمانم از سرخی زیاد پوف کرده بود معلوم دار بود از شام تا نو صبح خوابیده بودم سرم هم از فرط خسته گی درد میکرد بخاطر همین با آب نسبتاً گرم دوش گرفتم و خود را آماده کردم و راه اتاق نشیمن را در پیش گرفتم.

روز هفته را هم نمی‌دانستم که چه روزی است، چون پوهنتون های ما رخصت بود در خانه بودم و گاهی هم به کافه میرفتم،

دیدم پدرم (رضا) و حمید و وحید بر سر سفره هستند صبح بخیر کردم پدرم و وحید با خشرویی جواب مرا دادند ولی حمید گفت،

+ آفرین حیا جان همین ساعت بیدار شدن است؟

اصلا حال حوصله بحث نبود ولی حمید همیشه با مزاح های خود مرا قهر می‌ساخت با کلافه گی گفتم:  
\_ خسته بودم

رفتم مطبخ که مادرم مصروف آماده کردن صبحانه است، آهسته آهسته رفتم مگر باز هم متوجه من شد،

+ گفتم: صبح بخیر مادر جان عزیزم  
\_ صبح تو هم بخیر جان مادر، چرا اقدر ناوقت بیدار شدی؟

+ نمیفامممم خسته بودم همتو  
بدون هیچ حرفی دیگری رفتم و خود را د آغوش مادرم رها کردم.

به دور از دغدغه ها آغوش مادر امن ترین جا برای یک انسان است هر قدر درد و غم داشته باشد باز هم اگر بر آغوش مادر پناه ببرد تمام آن ها را فراموش میکند، خود را از جهان پر از هیاهو فارغ کردم، چشمانم را بستم و یاد آوان کودکی خود افتادم که هر چقدر هم زخمی میشدم و درد می کشیدم آغوش مادرم آن را دوا میکرد. با صدای پر مهر و محبت مادرم به خود آمدم،

+ عزیز دلم دختر مقبول مره کی ناراحت کرده؟ مگر خبر شوم که چشمانش را میکشم!  
با این سخنان مادرم بیشتر بغض کردم، کاش می توانستم بگویم مادر جان دخترت چه دردی میکشد ولی جلوی خود را گرفتم نخواستم از این بیشتر مادرم به دردم پی ببرد بخاطر همین سخن را عوض کرده گفتم:

+ مادر جان مره هیچ کسی ناراحت نکرده فقط خسته استم کمی حالا بریم صبحانه را ببریم که سر و صدای حمید بالا میشود که شما مادر و دختر هیچ سیر نمی شوید ههههه

\_\_ هههههه باشه دختر قندم بریم حله!

در این کشور دختر حق ندارد کاری انجام دهد، چون خلاف قانون میشود، دختر حق ندارد به خواست خود تحصیل کند، دوست بدارد، زندگی کند و غیره.....  
اصلا حق را دیگران دارند تا در مورد یک دختر تصمیم بگیرند.

#گوش\_ندادن\_به\_حرف\_مردم

این ها واژه های استند که باید در فکر و ذهن مان فرو کنیم که، هرگز بخاطر حرف مردم از آرزو های خود دست نکشیم،

و هیچگاه زندگی مان را با حرف های آن ها متوقف نسازیم،

اگر چنین کاری را انجام دهیم به این معنی است که ما خود را نادیده گرفته و به ارزش درونی خود پی نبردیم و خود را در مقابل حرف مردم بی اهمیت شمردیم.

همه در سر سفره حضور داشتیم،

همه از ته دل میخندیدن ولی من بودم

که پر از حرف و واژه های ژرف بودم،

صبحانه با لذت کامل میل شد

بر دیگران ولی من مانند بت حضور داشتم،



بعد از اتمام صبحانه رفتم به اتاق خود به گوشه ای تنهایی  
خود،

چون جمعه بود همه در خانه بودند ولی من در تنهایی خود  
به سر می‌بردم،

پدرم که مصروف کار و بار بود برادر کلانم وحید هم با  
پدرم یکجا کار میکردو همچنان یک مصروفیت خاص هم  
داشت او نامزد بود و بعد از کار به نامزد خود می‌رسید و  
حرف می‌زدند

باهم در پوهنتون دوست شدند و یکسال میشود از نامزدی  
شان خیلی دختر مهربان است.

و حمید هم که سال آخر پوهنتون اش بود مصروف درسهای  
خود بود و چون بیشتر با حمید جنگ و دعوا میشدم با او  
کار نداشتم،

از هاسنات بگویم که کوچک بود گاهی وقت می‌گذراندم،  
فقط ماند مادرم که با او وقت ام را سپری میکردم.

جمعه خیلی برایم دلگیر بود فقط میخواستم که رسمیات باشد  
و من هم بروم به کافه دلتنگی خود،  
جایی که همه درد هایم پهن است.

در اتاق خود نشسته بودم با خود فکر میکردم از جا  
برخاستم و رفتم به طرف میز نوشتارم،

رو به روی آن میز نشستم و دفترچه ایوان را باز کردم و نوشتم.

## #دفترچه\_ایوان

نمیدانم چگونه بعضی در من جا گرفت،  
که من را مایل به نوشتن کرد،  
اگر بنویسم حال درونی من  
به قدری آرام میشود.  
همان شور و آتش که در قلبم است  
سرد میشود،

حالا حس میکنم که در وجود من درنده تر از من وجود  
دارد  
که مرا میترساند، و مرا به فراسوی ناباوری و ناامیدی  
سوق میدهد.

دلَم را پر از درد میسازد،  
و شاید هم «آن» را میخواهد  
ولی من دیگر سنگ شده ام،  
کاری از دستم برنمیآید،  
دیگر نای نفس کشیدن در من وجود ندارد  
ترا به دست آرزوهای خود سپردم

گمان میکنم آن ها را هم باد با خود بورد آن هم هیچ شد...!

دفترچه را بستم نمیدانم چرا دلم میگیرد،  
برای بهترین اشتباه زندگیم،  
خیلی دلم تنگ میشود،  
من ناتوان شده‌ام،

حس میکنم روح من مبتلای آن دو چشمان وحشی او بود،  
ولی آن دو چشمان را دیگر نتوانستم  
ببینم با دستان خود او را کنار زدم.  
خیلی در خود فرو رفته بودم.

نمیدانم چند ساعت به آن دفترچه ایوان نگاه کردم،  
ناگه اشک چشمانم بی مقدمه بروی صورتم به رقص  
درآمد،

هریک آن برخورد می‌کرد به آن صفحه از دفتر و آن را  
خیس از اشک میساخت،  
با خود زیر لب زمزمه کردم.

+ مگر نیاز به آرامش ندارم من، پس چرا این چنین  
میشود؟

حالا چی کار کنم؟  
خدایا برایم توان بده،

این بنده را از درد و غصه آزاد بساز و مرا دوباره سر پا  
نگه دار!  
خدایی خوبم تو مرا کمک کن.

#آرامش را در وجودت احساس کن!

همه ما و شما دنبال راحتی و آرامش هستیم،  
و این آرامش را هیچ یک نمی‌تواند به وجود ما منتقل سازد،  
جز خودما.

باید برای آرامش جسمی و روحی خود تلاش کنیم،  
روز را با کارهای که برای مان آرامش می‌دهند سپری  
کنیم،

چون وقت ما خیلی با ارزش است.  
مثلاً: تلاوت قرآن کریم، سپری کردن وقت با فامیل،  
مطالعه کردن،

و یا هم شنیدن موسیقی بی کلام  
و یکی از بهترین راهکار برای جذب آرامش خواندن کتاب  
و نوشتن حرف دل است.

وقتی این را خواندم با خود گفتم مگر من این قانون را تا به  
حال به خود تطبیق نکردم تا حال خود را در آرامش حس

نکردم همیشه احساس دلگیری کردم و حالا وقتش است که کارهای برای روحیه ای خودم انجام دهم.

رفتم پیش مادرم دیدم که مصروف یک کتاب است، مادر جانم بعضی از اوقات کتاب مطالعه میکند، در کنارش جا خوش کردم و از رویش یک بوسه محکم گرفتم که وارخطا شد.

+ دختر زهره ترق کردی مرا چی می‌کنی؟  
\_ میبینم مادر جان من خیلی مصروف است  
+ خوب تنها ماندم دگه چی کار کنم پدرت مصروف کار همه مصروف هستین با کی وقت بگذرانم  
\_ وای مادر قندم مگر میشود تنها باشی، من اینجا هستم حالا یک چای خیلی خوش مزه می‌آورم هر دو مادر و دختر باهم صحبت میکنند باشه؟  
+ ههههه باشه دختر هوشیارم  
\_ راستی هاسنات کجاست؟  
+ در باغچه بازی دارد  
\_ خو درست است، رفتم و با دو گیلان چای دوباره در کنار مادرم بر گشتم هر دو نشسته بودیم که مادرم رشته سخن را بر دست گرفت و گفت: دخترم میخواهم یک‌گپ را بگویم!

+ بلی مادر جان می شنوم بفرما بگو....  
\_ بیبین دخترم مه ترا به دنیا آوردیم و میفامم که دخترم چه وقت خوشحال می باشد و چه وقت هم خفه؟  
حال برم بگو تره چی شده؟  
چرا اقدر در خودت هستی؟  
اگر مشکلی داری بگو بر ایم؟.

دست و پاچه شدم نمی دانستم  
چی کار کنم عادی رفتار کردم گفتم:  
+ نه مادر جان فقط خسته میباشم از یک طرف پوهنتون ها  
هم شروع شده باید آمادهگی درس را بگیرم و یک سو کافه  
میرم دگه کدام گپی نیست راحت باش...  
\_ خدا کنه که اقسام باشه چون خیلی لاغر شدی،  
تا پوهنتونت است کافه نرو بیازو گفتی کسی است  
که کنترول کنه اونجا را و اوقاتی را در خانه سپری کن  
کمی جان بگیری

+ مادر جانم عزیز دلم نمیشود که نروم،  
میدانی مه از مطالعه دور بوده نمیتانم و جای مطالعه مه  
هم همونجا است و اگر نباشم ممکن نیست،  
در خانه هم میباشم تو نگران من نباش...  
در خانه هم میباشم تو نگران من نباش...

\_ درست است دخترم هر قسم تو مایل هستی پس و عده بتی  
بیشتر به تغذیه ات توجه کنی.

+ به روی چشم خانم عایشه دگر گفتنی ندارید هههه

\_ امان از تو دختر در یک لحظه دوباره دلم را به دست  
میاری هههه

+ آخر دختر کی استم دگه هههه

هر دو در حال خندیدن بودیم که هاسنات از باغچه آمد و

گفت هاسنات: مهمان آمده مادر بیایید

گفتم: کی آمده؟

+ خاله مژگان آمده

من و مادرم رفتیم به بدرقه مهمان ها دیدم خاله مژگان با

تمام اولاد های خود آمده خیلی خوشحال شدم.

دو دختر دارد دختر کلان

او هم سن مه است.

22 ساله نامش رزما و دختر کوچک او به نام نورا که

دوست هاسنات است و دو پسر دارد

کلانش شهرام نام دارد که یک پسر فوق العاده مغرور و بی

اعتنا است

اصلا ازش خوشم نمیایه و خیلی دیر شده بود که او را

ندیده بودم

زیاد رفت او آمد داشتیم و پسر کوچک او بنام رحیم است

او هم خیلی خورد است، همه به مهمان خانه رفتیم و نشستیم چای ها را آوردیم و باهم گرم قصه بودیم خاله از دلتنگی های خود با خواهر خود یاد میکرد و من رزما هم خیلی دلتنگ هم شده بودیم، تا چند ساعت نشستیم همه بعد با رزما به آشپزخانه رفتیم و مصروف آماده کردن غذا بودیم چون آن ها شب بودند به خانه ما، بعد به رزما گفتم: هی رزما شهرام چقدر بزرگ و متفاوت شده

رزما: هههه می فهمیدم که همی گپ ره میگی ها شهرام بعد از درس خواندن و پوهنتون رفتن خیلی تغییر کرد آن پسر سابق نیست بیشتر وقت خود را در مطالعه میگذراند.

+ واقعا خوبس که تغییر کنه ولی بر مه همان پسر بد خو و زور گو است میدانی که اصلا خوشم نمیایه  
\_ مگر میشه ندانم اما کمی زیاده روی میکنی دختر بیبین چقدر خوشتیپ شده است هههه.  
+ سیس هههه

\_ مگر حمید هم خوشتیپ شده هههه  
+ او خو صد فی صد شده دختر شکنکو  
\_ خو سیس دگه حله عجله کنیم که مادر های ما نیابند



مصروف بودیم که حمید و شهرام آمدند به آشپزخانه،  
شهرام به طرف مه یک نگاهی انداخت  
و با حمید مصروف حرف زدن بود،

حمید گفت: شهرام تو همینجه باش مه دوباره میایم موبایلم  
را بیارم،

رزمایم رفت اتاق مهمان ها من ماندم ای،  
میخواستم بروم

که گفت: حیا چقدر کلان شدی تو!  
+ تو نشدی؟

\_ ههههه اما تغییر نکردی مثل همان اول زبان باز استی  
+ از تو نظر نخاستیم بلی در مقابل تو مه همی عادت ام را  
دوست دارم

\_ بیبینم چقدر دوام میکنی با ای عادت  
+ منظورت؟

که در همین اینا حمید آمد و گفت: بیا شهرام بریم  
تا دور میخورد

باز گفت: راستی حیا خواستم بگویم که بعد از نان بازی  
داریم حتما بیایین.

و رفتند نان تیار کردیم همه در سفره حضور داشتند اما از  
بخت بدم که شهرام در روبه روی مه نشسته بود

اصلا به طرفش ندیدم بعد از اتمام نان به آشپزخانه رفتیم با  
کمک رزما همه جا را تمیز کردیم  
و او رفت به اتاق گفتم برو مام میایم.  
چای بردم به مادرم شان آنها بعد از دیر وقت هم دیگر را  
دیده بودند

از قصه هیچ خلاص نمیشدند،  
رفتم به اتاق که رزما مصروف موبایل خود است آهسته  
رفتم و با یک حرکت خود را در پهلوی او پرت کردم  
که یک چیغ بلند کشید: اااااییییی حیا دیوانه شدی ترساندیم  
این چه طرز آمدن هست؟

قهقهه سر دادم و با لحن شوخی گفتم: این طرز آمدن حیا  
خانم است مگر فراموش کردی؟ ههههه

+ نخیر فراموش چی تو با دیوانه بازی هایت مشهور استی  
بر من ههههه

میخندیدیم که در موبایل رزما مسج آمد،  
+ کی است؟

\_ شهرام مسج کرده که پایین برویم بازی شروع شده

+ ای دگه گپ اصلا حوصله بازی نیست راستی حس  
میکنم شهرام سرش در جایی خورده کلا عوض شده مثل  
سابق نیست

ههههه وای رزما شهرام ره چه شود؟ هیچ چیز نشده  
آخر به خود مردی شده نمی بینی حله بریم دگه منتظر  
می مانند

خوبس اقسام اگر نه کی برایش دختر می دهد.

هر دو خندیدیم و رفتیم پایین که هر دو نشستن وقتی داخل  
شدم مصروف موبایل های خود بودند وقتی شهرام متوجه  
مه شد به حمید اشاره کرد و هر دو در جا های خود نشستن،

که حمید گفت: چقدر به موقع آمدین از دست قصه شما

رزما گفت: اهی نمی دانی که ما دخترا در هر جا قصه  
میکنیم نمیشود کاری کرد،  
صبر میکردین دگه آخر چند دقیقه گذشته.

حمید: مه تسلیم خانم رزما حال نیایی مره بزنی!

همه خندیدیم و با لحن آرام گفتم: خوب بازی تان چیست  
بگویین؟

شهرام که دو چشمش به من بود گفت: بازی جرعت و  
حقیقت است!

رزما: خوبس شروع کنیم مه خوش دارم ای بازی را  
بعد شهرام در مقابل مه نشست و حمید در مقابل رزما گفت  
به هر کس نوبت رسید پرسیان میکنیم،

قلم ره پرتاپ کردند دعا دعا می کردم  
اول برای مه نیایه چون ای بشر به سور برابر نیست،  
اول نوبت به رزما شد که زیر لب خندیدم  
( عجب الخالیق ) به طرفم دید چشمانم را به طرفش دور  
دادم و حمید گفت: خوب رزما مه میپرسی جرعت یا  
حقیقت؟

رزما: جرعت

حمید که از رزما بدتر شوخ بود  
گفت: از روی حیا یک بوس بگیر حله هههه  
چشمانم از حدقه برآمد در مقابل این دوتا ممکن نیست  
ولی رزما با اعتماد به نفس کامل به طرفم دیده گفت:  
آماده‌ای دختر جان ههههه

با چشمانم ممانعت کردم از یک سو این عجب الخلاق بر  
من زل زده بود  
که انگار هیچ ندیده  
رزما آمد و محکم از هردو رویم بوس گرفت  
که همه خندیدن خودم خجل شدم،  
دوباره شهرام قلم را به دست گرفته و چرخاند،  
که این بار از بخت بد من طرف مه آمد  
و او باید از مه بپرسد.

شهرام گفت: جرعت یا حقیقت  
دو دله بودم اگر حقیقت را انتخاب میکردم شاید سوال های  
شخصی میپرسید.  
و اگر جرعت را انتخاب میکردم شاید یک کار ناممکن را  
میگفت.  
بخاطر همین حقیقت را قبول کردم دل و نادل، یک نفس  
عمیق گرفتم و گفتم:  
+ حقیقت  
ناگهان لبخندی زد و گفت:

\_\_ خوبس در جهان پدیده‌ای بنام عشق وجود دارد، تا حال  
حس اش کردی؟

واقعا از سوال پرسیدن این بشر در حیرت بودم طرز سوال  
کردنش کاملا متفاوت بود

و اینکه در مورد عشق پرسید حالا چه جوابی بدهم  
با خود در فکر بودم که گفت: تمام دنیا را نخواستم فقط یک  
جواب بده.

با این حرفش به یاد دلآرام افتیدم،  
همان کافه و همان چشمان زیبایش مرا برد به دنیایی خیال  
که با اشاره به طرفم دیده گفت: حیا اگر نمیخواهی جواب  
نده

زبانم لال شده بود به لرزش زبان گفتم: بلی

حمید و رزما متوجه نبودند ولی ای عبوس دیوانه چهار  
چشمه به طرفم مانده بود که با جواب مه تعجب کرده گفت:  
عجب

باید موضوع ره عوض میکردم که گفتم: حالا نوبت مه  
است که قلم ره بچرخانم آماده هستید؟

همه بلی گفتند ولی این عجیب‌الخلقه هیچ چیز نگفت در عین  
چرخش قلم بر شهرام زنگ آمد و از خانه بیرون شد،

منتظر ماندیم تا او هم بیاید وقتی آمد گفت: رزما برو مادرم  
شان بگو که آماده شوند میریم خانه مه کمی کار دارم،

کذب چرا خوشحال شدم خدای خود ره شکر کردم که  
میروند خانه شان ولی دور شدنم از رزما سخت بود.  
در عین حال دوباره یاد ایوان افتادم  
چقدر از او فاصله داشتم که حتی نمی دانستم او کجا است و  
تا میخواستم از اتاق بیرون شوم که شهرام در مقابلم قرار  
گرفت و گفت: حیا این بازی تمام نشده  
فعلا میرویم.

با این حرفش کاملاً ترس به جانم رخنه کرد ولی تا آنجا به  
روی خوده نیاوردم و رفتم که خداحافظی کنیم، همه گی  
شان رفتند و من هم خیلی خسته بودم رفتم به اتاقم که حمید  
تک تک کرد،

+ اجازه است خواهر جانم

\_ بلی بفرما

+ میشه لباس هایم اُتو کنی فردا پوهنتون میروم

\_ درست است میایم

رفتم به اتاق حمید مصروف لباس اُتو کردن بودم و حمید هم  
در موبایل خود مصروف بود ناگهان گفت: حیا رزما چقدر  
بزرگ شده، و خیلی هم مقبول شده

حوصله گپ زیاد نداشتم فقط گفتم: اهمممم

دوباره گفت: حیا یک گپ بگویم؟

\_ بگو حمید چی میگی؟

+ از رزما خوشم آمد یک دختر متفاوت و جنگره است و در عین حال دل پاک است.

\_ به به حمید ما هم عاشق شد بلاخره هههه

+ حیا گپ های دیوانه گی نزن فقط خوشم آمد نگفتم عاشقش شدم

\_ هههه شوخی دارم برادر مجنون مه میفامممم و عشق هم

اول از همی خوش داشتن آغاز میشه مثلاً از رفتار طرف مقابل خوش ات می آید از حرف زدن اش و چشمت غیر از او دگر هیچ کسی را نمی بیند

+ نکنه خواهر مه هم تجربه داره که این چنین حرف میزنم

با عجله گفتم: نی نی چون در کتاب ها مطالعه کردیم خیلی

معلومات دارم این چنین چیزی نیست بگیر اینه

لباس هایت هم اتو شد مه دگه رفتم که بخوابم شب

بخیر مجنون شیدا هههههه



حیا مه همراهی تو میفاممم باز به مادرم نگویی  
از فاصله دوررر صدا کردم: باز فردا گپ میزنیم حال  
رفتم.

به اتاق خود رفتم در اصل اصلا خواب به چشمانم نیامده  
بود ولی آرامگاه من فقط همین جا بود،  
رو به روی میز خود نشسته و دفترچه ایوان را باز کردم  
شروع به نوشتن کردم:

#دفترچه\_ایوان

کودک درون من بخواب،  
زمان آن رسیده تا بروی به جاهای دور از من،  
من دیگر نمیتوانم با تو در نبرد باشم،  
میدانی عجیب است!  
سوگند یاد میکنم وقتی با تو آشنا شدم حس غریبه‌ای در من  
پیدا شد.

آن حس که زبان از شرح آن عاجز است،  
نمیدانم تو چگونه بیدار شدی؟  
و نوای تو چگونه بر من رسید؟  
حالا من از خود خیلی فاصله گرفته ام،  
ولی با تو خیلی گرم هستم.

من شب های است که با تو در میان میگذارم  
و خلوت میکنم  
هر شب با گلایه از فراق ( او ) ترا پُر می‌سازم و از آن  
غریبه‌ای آشنا!

آن دلآرام نهان گشته،  
آن شهزاده‌ای هوش‌ربا  
که عقل مرا با خود بُرد،  
همان که قلب و ذهنم ثانیه‌ای از یادش غافل نیست،  
همان عشوه‌گر درنده،  
او برایم نوری در تاریکی های زندگی شد،  
او برایم ماه در دل شب شد،  
با شمایل خود هوش مرا بُرد،  
با آمدنش نسیم و  
بادهای ملایم را در قلبم افزود،  
نمیدانم الآن چگونه است؟  
خبری ز حال او ندارم!  
اما در غیاب او دعا میکنم که خداوند قلب پر نور و چهره  
مشعشع نصیبش گرداند  
خوشی های بیشتر برایش تحفه دهد!...

واقعا از خدایی خود چقدر غافل شده بودم  
بعد این دعا دفترچه را بستم و رفتم وضو گرفتم،  
سجاده را بر روی زمین هموار کرده و خواستم با خدایی  
خود خلوت کنم، من از خدایی خود خیلی غافل شده بودم،  
ولی این اتفاقات مرا دوباره به خدایی خودم نزدیک میکرد،  
مرا هوشیار کرد که چقدر عشق الهی قابل ستودن است،  
عشقی که در آن هیچ نوع خیانت، دروغ، بی مهری نیست  
آن عشق پاک و مقدس است  
من در عشق ازّل عشق الهی را پیدا کردم  
و گاهی وقت ها یک اتفاق باعث میشود  
تا ما خود واقعی مان را بیابیم  
حالا تنها با او میتوانم راحت باشم  
و او را دوست بدارم:)

بعد از نماز دعا کردم.....  
ای خدایی مهربانم!  
تو برایم خیریت های اعمالم را نشان میدهی  
ولی من نادان آن ها را درک نکردم  
حالا من بر هر حالت خود راضی هستم  
تو مرا یاری کن  
و از افکار که روح و روانم را تخریب می کند رهایی ده.  
هرآنچه در خیر من است

همان شود من دیگر  
بر هر چه در قسمت ام است راضی ام.

بعد از اتمام حرف های دلم با خدای مهربانم  
سجاده را بستم و رفتم  
به جای خوابم و سرم را رو بالشت گذاشته چشمانم را بستم  
و رفتم وارد دنیایی خواب شدم.  
صبح زود از خواب بیدار شدم  
و نماز خود را ادا کرده رفتم پایین و  
صبحانه را به میل خودم آماده کرده سفره را تنظیم کردم و  
هاسنات را بیدار کردم  
چون مکتب می رفت باید آماده میشد  
همه بیدار شدند صبحانه را میل کردیم و من و هاسنات هم  
رفتیم او را به مکتب رساندم و خودم به طرف کافه رفتم.  
وقتی کافه رفتم دیدم خاله حفیظه تنها نشسته و در فکر فرو  
رفته قهوه آماده کرده و رفتم سمت خاله جان

+ صبح بخیر خاله جان خوبین؟  
\_ خوش آمدی دخترم صبح خودت بخیر خوبم شکر است تو  
چطوری؟

+ خوبم منم، میبینم در فکر فرو رفتین چی شده؟  
\_ هیچ دخترم به یاد گذشته هایم افتاده بودم

نمیدانم دلم خیلی پر بود میخواستم با کسی همدردی کنم از  
خاله حفیظه

پرسیدم: خاله جان در مورد عشق میدانی؟  
\_ چطور پرسیدی؟

+ نمیدانم در دلم همی حرف آمد و گفتم  
آهی سر داد و گفت: بلی دختر عزیزم من از عشق خیلی  
چیز ها را میدانم!

\_ چه خوب خیلی دوست دارم یکی برایم از عشق تعریف  
کند

+ میدانی تا حال داستان خود را به هیچ کسی تعریف نکردم  
عزیز خاله،

ولی تو برایم متفاوت هستی  
من یک سال است اینجا با تو هستم  
و ترا خیلی خوب شناختم  
به خاطر همین بر این میگویم از عشق و دوست داشتن  
خود،

(شروع داستان)

دختر بیست ساله بودم،  
در یک خانواده نسبتاً آزاد بزرگ شدم، در یک حویلی  
خیلی بزرگ

دو کاکایم و ما با پدر کلان و مادر کلان ما زندگی میکردیم  
دیگر خواهر نداشتم ولی دو برادر کوچک داشتم از هر  
کاکایم یک یک دختر کلان بود  
که با اونا صمیمی بودم بنام های رخسار و روحینا،  
ما مثل هم بودیم خیلی صمیمی و دوست داشتنی بودند  
برایم، و همچنان یک عمه (نبیلا) داشتم  
که هم سن های ما بود  
او نامزد بود و نزدیک های عروسی اش بود یک ماه بعد  
محفل عروسی اش بود  
ما در این یک ماه هر روز بازار می رفتیم و خریداری  
میکردیم خوب بلاخره خرید عمه ام خلاص شد  
و کم کم روز محفل نزدیک شد  
یک شب قبل اش برایش مراسم حنا گرفتیم  
از طرف خودما خیلی خوش گذشت  
خسران عمه ام آمدند و در دستش حنا گذاشتند  
در همان شب همه گی گرد هم جمع شده بودیم  
وقت نان پسران آمدند  
تا نان توضیح کنند یک پسر به چشم ام خورد  
که به طرفم نگاه میکند ولی بی خیال شدم  
نمی دانستم که او کی است بخاطر همین دیگر خود را  
نمایان نکرد، من موهای صاف با جلد سفید

و چشمان سبز داشتم اگر بگویم خیلی زیبا هم نبودم یک  
چهره عادی داشتم  
نه آن که بدرنگ باشم ولی زیاد جلب توجه نمی‌کردم،  
شب هم تمام شد  
همه ما خوابیدیم و صبح باید وقت تر بیدار می‌شدیم  
تا آرایشگاه می‌رفتیم با عمه،  
ما با عمه ام خیلی صمیمی بودیم مثل خواهران بودیم  
بخاطر همین ما سه نفر با عمه رفتیم آرایشگاه موتر آمد  
و همه نشستند عمه در سیت جلو نشست ما سه دخترا به  
سیت عقب ولی دیدم باز هم همان پسرک است،  
کنجاو شدم که این دیگر کی است  
چون تا حال او را ندیده بودم  
خسران نبیلا بیگانه بودند  
غیر از دختران شأن دیگر هیچ کسی را نمی‌شناختم ولی  
نبیلا با او صحبت می‌کرد رسیدیم  
به آرایشگاه و همه در جاهای که باید می‌نشستیم نشستیم،  
آرایش ساده فرمایش دادم  
بعد از چند ساعت کار ما تمام شد در آینه دیدم همه ما از  
همدیگر زیباتر شده بودیم

رخسار: وایای حفیظه تو چقدر زیبا شدی  
\_ من یا تو، تو خو بیخی محبوب دل ها شدی دختر

روحینا: عی بس کنید همه ما مقبول شدیم  
از همه بیشتر نبیلا که عروس زیبا رو و خوشگل شده.

همه خندیدیم خوب وقت رفتن بود  
شوهر نبیلا که یازنه می گفتیم  
آمد و یک موتر آن ها رفتند  
و موتر بعدی همان پسرک دوباره آمد  
و سوار شدیم آمدیم چون صورتم پنهان بود  
درست متوجه نشدم و به هتل رسیدیم عروسی نبیلا با شأن  
و شوکت برگزار شده بود  
واقعا عالی بود همه چیز محفل با زیبایی می گذشت در  
عروس خانه بودم میخواستم با نبیلا عکس بگیرم  
که همان پسرک آمد و در پهلوی داماد ایستاده شد و گفت  
عکس مره هم بگیرین خوب عکس ما ره گرفتن و آن  
پسرک رو به داماد کرد که:

+ لالا چی وقت عروسی مه میشه؟ ههههههه  
همه خندیدیم و فهمیدم که ای ایور نبیلا است.

داماد گفت: صبر داشته باش بعد از مه نوبت توست!  
همان پسرک به طرف مه دیده گفت: خوب دستی بالای



مه هم بکش که بعد از تو مام مزه دامادی ره بچشم ههههه  
از عروس خانه بیرون شدم که همان پسر از پشت مه آمده  
گفت: ببخشین!

+ بلی

\_ سلام خوب هستین؟

+ علیکم سلام تشکر شما خوب هستین؟

\_ خوب ممنون اسم مه علی است میخواستم اسم خودتان

بپرسم!

+ اسم مه حفیظه است

\_ خوش شدم بانو

با لبخند جوابش دادم و ازش دور شدم  
حس ناشناخته وجودم را فرا گرفته بود در مقابل او کم مانده  
بود که آتش بگیرم زود خوده به دختر های کاکایم رساندم

رخسار: چی شده حفیظه چرا مثل آتش شدی؟

+ هیچ هوا گرم شده اقسمشدیم

خوب محفل با لذت کامل سپری شد

با نبیلا هم خداحافظی کردیم

خیلی سخت بود آنقدر گریه کرده بودم که چشمانم سرخ

شده بود

بعد از ای که از آغوش نبیلا بیرون شدم  
دیدم همان علی نام به من نگاه میکند.

با خود گفتم: نادیده دختر قسمی میبینم که اگر کسی متوجه  
شود قیامت همیشه

خوب عروس رفت و ما هم به خانه آمدیم  
بعد از حمام استراحت کردیم  
همه ما صبح هم ناوقت بیدار شدیم  
بعد از صبحانه به کار های خانه پرداختم  
چند روز می گذشت از عروسی نبیلا و من حس های داشتم  
که نام آن ها را نمی دانستم نمی فهمیدم دلم برای کی تنگ  
شده

اصلا حوصله هیچ کار را نداشتم  
یک ماه به همی منوال گذشت  
و من هم مثل روز های قبل خسته و کلافه بودم یک روز  
مادرم آمد گفت که عمه نبیلا را مهمان میکنند  
ناگهان خوشحال شدم آماده کی گرفتیم  
مصروف شدم بعد از اتمام کار رفتم  
به خود رسیدم چشمانم را سرمه کردم  
به مژه هام ریمل زدم و یکرژ لب کم رنگ زدم  
و رفتم پایین دیدم رخسار هم به خود رسیده خیلی زیبا شده  
خوب بود

که مهمان ها رسیدند  
عمه نبیلا خیلی زیبا شده بود  
در آغوش گرفتمش و بوسیدمش  
و گفتم: نبیلا چقدر دلتنگت شده بودم خانه بی رنگ شده بعد  
از تو

\_\_\_\_\_ ههههههه جانم مام دلتنگت شده بودم  
مادرم گفت: حله حفیظه بمان که عمه ات خانه بیایند

رفتند خانه یک اتاق به زن ها بود  
و یکی هم به مردها دیدم علی رفت  
در اتاق مرد ها، وقتی به چهره اش نظر کردم  
از خسته گی و کلافه گی های چند روز قبل هیچ خبری  
نبود خیلی حس شادی داشتم  
د عین حال رخسار با دیدن علی خنده کرده و با روحینا  
حرف میزد  
در دلم یک حسی گفتم که رخسار در مورد علی حرف های  
میزند اما چه میگفت؟  
نکند او هم عاشق علی شده باشد؟  
خدا خیر کند!

وقت غذا بود غذا ها را هم تیار کردیم  
سر سفره چیدیم همگی با لذت خوردند  
و عمه گاهی به طرفم میدید و می خندید

بعد از نان همگی مصروف کار بودند  
که رخسار گفت: حفیظه ببین علی چقدر زیبا است  
وقتی ای گپ را گفت حس کردم زمین و زمان بر سرم  
چرخید نی دگه حس که مه داشتم را چطور رخسار داشت.  
ای بار ترس تمام وجودم را فرا گرفت  
دیگر نای ماندن نداشتم مهمان ها هم بیرون شدند  
میخواستند که بروند مادرم گفت برو بوت های شأن را  
منظم کن رفتم در حال منظم کردن بوت ها بودم که علی آمد  
و گفت: احوال شما؟

+ خوبم شما چطور استین؟

\_ خوبم استم شکر چه زیبا شدی!

با شرم به طرفش دیده تشکر کرده از پیش اش فرار کردم  
و مهمان ها هم رفتند و عمه نبیلا چند روز بود  
شب هم غذا میل شد همگی به اتاق های خواب شأن رفتند  
عمه نبیلا گفت: حفیظه بریم با من دست شویی که تنها استم  
میترسم.

\_ درست است بریم

وقتی رفتیم در حویلی بودیم که نبیلا گفت: حفیظه یک گپ  
را بگویم

+ بگو عمه انشالله خیرتی باشه

\_ میدانی علی از همان شب حنا که ترا دیده از تو خوشش  
آمده

وقتی این حرف را از عمه ام شنیدم  
واقعا حس ناوصفی عاید حال شد خوشحال شدم ولی گفتم:  
+ نی عمه جان نمی دانستم  
ولی تو میدانی که فامیل ما عشق را چگونه می بینند از من  
چنین انتظاری نداشته باش  
چون من نمیتوانم این را خودت بهتر میدانی که عشق را  
یک چیز بی معنی می شمارند حالا چطور ممکن است.

\_ عزیز عمه مگر عشق اشتباه است  
تو به عقاید های مردم چرا باور می کنی  
عشق چیزی بی معنی نیست عشق فقط احساس است  
+ خوب چی بگویم عمه جان می ترسم از اینکه همه با خبر  
شوند...

\_ کدام گناه خو نمی کنی  
جان عمه اول با هم آشنا شوید  
باز از راه حلال شما به هم میرسین  
خلاص؟

کذب چرا خوشحال بودم  
که چنین حس را علی هم داشت  
عمه شماره علی را برایم داد و خواستم مسج کنم برش

اول شماره را ثبت کردم رفتم به جای خواب خود تا کسی  
متوجه نشود به او مسج دادم

+سلام علیکم خوب هستین؟  
بعد از سه دقیقه جواب داد: علیکم سلام شکر شما چی حال  
دارین؟

+تشکر خوب هستم  
\_خو شکر خیلی منتظر ماندم که برایم مسج کنی  
+منتظر چرا؟

\_مگر ینگه ام برت نگفته یا مانده مه خودم برت بگویم؟  
می دانستم ولی باز هم خواستم از زبان او بدانم گفتم: نخیر  
چی بگوید!

\_بانوی عزیز!  
من با اولین بار با دیدن شما عاشق و دلباخته شما شدم مرا  
به بردهگی تان میپذیرید!؟  
اول خندیم گرفت

با ای طرز گپ زدنش بعد من هم کم کم بیان کردم  
چند وقت همی قسم عادت کردیم هر روز مسج میکردیم  
تا وقتی که دختر کاکایم روحینا نامزد شد  
و رخسار بالای مه کم کم شک کرده بود

به طرف مشکوک میدید با کیانه های خود اعصابم خراب  
میساخت

یک روز جنگ شدیم نمیفامیدم که به پدرم می‌گوید.  
علی میخواست مادر خود را بفرستد تا از راه درست این  
رابطه را حلال بسازیم

ولی رخسار از ضد اینکه به علی حسی داشت  
به پدرم گفت که حفیظه با ایور عمه رابطه دارد پدرم که  
خبر شد موبایلم شکستاند

و مرا به سرحد مرگ لت و کوب کرد  
چهار روز به تهکوی افتاده گشنه و تشنه بودم  
که علی خبر شد با کمک روحینا  
همراه علی گپ زدم و آن شب از خانه قرار بود  
فرار کنم نیمه های شب بود که از خانه بیرون شدم و به سر  
سرک جای که علی آدرس داده بود رفتم  
با روحینا خداحافظی کردم و به طرف علی رفتم با علی  
یکجا رفتیم به لوگر سه روز آنجا ماندیم  
و در سه روز علی یک ملا را آورد و نکاح ما را بسته  
کرد.

بعد خبر شدم که به تعقیب ما می‌آیند  
علی با همکاری بعضی دوست هایش کار های ما را تا  
پاکستان جور کرد و رفتیم به پاکستان،  
از روحینا احوال می‌گرفتم می‌گفت پدرت هر بار می‌گوید

که به نام حفیظه دختر ندارد ولی علی مرا دلدارى میداد و مى‌گفت یک روز دوباره با ما خوب میشوند تو تشویش نکن.

با علی تقریباً یک‌ونیم سال در پاکستان زندگى کردیم یک پسرک یک ماهه داشتم که خاله اش کار های مارا جور کرد رفتیم به آمریکا تقریباً چهار سال آنجا ماندیم و بعد باز علی به دلیل اینکه دلتنگ فامیلش شده بود دوباره به افغانستان آمدیم فامیل آنها به کابل کوچ کرده بودند و با فامیل ما قطع ارتباط کرده بودند با دو اولادم و علی آمدیم افغانستان فامیل علی خلی خوب فامیل و خوش برخورد بودند هیچگاه به چشم بد به من نگاه نکرده بودند و فامیل خودم دیگر نخواستند که مرا ببینند از من متنفر شدند.

به همین منوال مى‌گذشت که یک روز از زینه ها پایین میشدم افتادم کمرم د زینه خورد، پیش داکتر که رفتم گفت دیگر صاحب اولاد شده نمیتانم، ماندم با یک دختر و یک پسر آنها برایم خلی باارزش بودند تا امروز هیچ رویه بد از آنها ندیدیم ولی قلبم از درد اینکه فامیل مرا دیگر نبخشید درد میکرد تا وقتیکه در جیگرم دانه شد و او دانه تبدیل به سرطان شده



حالا سی و پنج سال عمر دارم ولی وقت خیلی کم دارم مه  
میرم.

وقتی این حرف را گفتم احساس کردم  
چیزی به دردم افزایش یافت  
با خاله حفیظه یکجا گریه کردم  
چقدر درد کشیده بود سختی دیده بود یک دختر خانم تنها  
بدون فامیل خیلی سخت است بخصوص دوری از فامیل.

با آرامی گفتم: خاله جان چقدر تو درد کشیدی  
و رنج و سختی دیدی!  
گفتم اینطور نگویند شما هنوز جوان هستید  
دو اولاد شما به شما نیاز دارند شوهر تان هم بدون شما  
نمی‌تواند

دخترم مه خیلی از زندگی خسته شدیم  
دیگر نای نفس کشیدن در من نمانده فقط میخواهم بمیرم.

+ رحم کن بر اولاد های خود  
آنها بدون مادر چی کنند.  
\_ بخاطر ای درد ها بود که مبتلا  
به سرطان شدم حالا دیگر امید واری به زندگی ندارم فقط  
به خدا می‌سپارم.

+ باز هم خیلی قوی هستین.

با هم گرم صحبت بودیم که شهرام آمد  
از جا بلند شدم و اشک‌های خود را پاک کرده به طرف  
شهرام گفتم: خوش آمدی!

+ خوش باشی حیا جان خوبستی؟

\_ خوبم ممنون

طرف خاله حفیظه کرد و گفت: سلام بر شما  
خاله: علیکم پسرم خوب هستی تازه آمدی اینجا چی کمکی  
برایت انجام دهیم؟

+ بلی تازه آمدیم مه پسر خاله حیا هستم ببخشید که مزاحم  
تان شدم

\_ خدا ببخشه پسرم واقعا نمی‌فهمیدم خیلی خوش آمدین شما  
بنشینید میرم برایتان قهوه می‌آورم  
+ ببخشین به زحمت میشن،

بیازو حیا کاملا بی هوش است نمیدانم در کجا به سر میبرد  
یا به من زل زده است.

با لکنت گفتم: متوجه نشدم،

ببخشی بفرما بنشین.

ای حیا این چه طرز نگاه کردن است  
کم بود بنده خدا ره قورت کنی توبه...

چقدر این پسر تغییر کرده بود  
آن خودخواه قبل نبود اما باز هم کار هایش که یادم می‌آید  
ازش نفرت میکنم  
خاله: نخیر هیچ زحمتی نیست بفرمایید  
در رو به روی من نشسته و به طرفم میدید،  
ای دختر احمق حال چقسم به ای عجب الخلاق نگاه کنم

+ چه کافه زیبا و کوچکی است میبینم حیا  
تو هم خیلی تغییر کردی نه آن دختر زبان باز قبل نیستی  
حالا دختر هوشیار و با ظرافت شدی.

\_من یا تو، تو تغییر کردی  
+ من صد در صد تغییر کردیم،  
میدانی بعضی انسان ها باعث میشوند  
که ما تغییر کنیم او همان کسی است  
که فقط بخاطر او تغییر کردیم،  
همین طور نیست!

با این جمله یاد ایوان افتادم،  
حالا واقعا درک کردم که انسان ها باعث میشوند که ما تغییر  
کنیم نه برای همه ولی!

فقط برای کسی که باعث شده تغییر میکنیم و بودن آن ها  
خیلی ضرور است،  
با صدای شهرام از دنیایی خیال بیرون شدم

+ حیا باز در دنیایی خیال رفتی؟  
با کلافه‌گی گفتم: نخیر  
+ خوب حیا در مورد این کافه برایم تعریف کن، چطور شد  
که خواستی کافه بسازی؟!!

ای وای حالا مجبور سوال های این بشر را پاسخگو باشم  
اصلا به تو چی که چطور ساختمش وای!  
\_ علاقه بیشتر داشتم دوست داشتم  
جایی برای مطالعه داشته باشم شخصی،  
و از هر چه در دنیا است فرار کنم و رو به کافه بیاورم. با  
کمک پدرم و برادرانم ساختم  
+ چه خوب فکری خوبی کردی،  
حالا که من هم همیشه عادت به مطالعه دارم همین جا می‌آیم  
و مطالعه میکنم  
و اینکه صاحبش تو استی خوب است  
میتوانم با خیال راحت باشم.

تا میخواستم جواب این بشر را بدهم که خاله حفیظه آمد و گفت: پسر من این چه حرفی است اینجا هم مثل خانهای تو است هر وقت که خواستی بیای ما در خدمت هستیم این هم از قهوه تان.

\_خیلی ممنون از شما دست تان درد نکند خیلی مهربان هستین

خاله: مهربانی از تو است پسر من که مهربان میبینی نوش جان

از رفتارت درک کردم خیلی پسر باهوش و متفاوت هستی اینکه میل برای مطالعه داری خودش یک تفاوت است میان پسرا

از اینکه خاله اینقدر تعریف میکرد معلوم میشد در دل او جا گرفته است نیشخندی زد که فقط فرشته باشد

در طفولیت چقدر آزار و ها اذیت نکرده مرا حالا شده پسر متفاوت،

شهرام به طرفم میدید میفهمید که مه چی فکر میکنم با لبخند به من زل زده بود خود را با قهوه خود مصروف کردم که توجه زیادی نکنم از جا بلند شده و عزم رفتن داشتم که گفت:

+ حیا میشود که با هم حرف بزنیم؟

حس میکردم در مورد آن روز حرف میزند  
چون خیلی کنجکاو بود با لحن آرام گفتم: اصلا حال و  
هوایی حرف زدن را ندارم بماند برای بعد و حالا وقت  
مطالعه است با اجازه

+ درست است، اصرار نمیکنم هر قسم که راحت استی از  
این به بعد همیشه و همه روزه میایم اینجا بخاطر مطالعه  
پس هر گونه مشکل باشه تو در خدمتم هستی دیگر!  
با لبخند به طرفم چشمکی زد.

یک نگاه خشمگین برویش پاشیدم و دور شدم ازش،  
او می دانست که میانه خوبی همراهش ندارم  
و ذره ای برایم اهمیت ندارد ولی نمیدانم چرا با من قسمی  
رفتار میکرد که انگار یک فرد خاص باشم  
رفتم در میز خود نشسته و با جمله ای که شهرام گفت  
فکر میکردم.

( بعضی از انسان ها باعث میشوند تا ما تغییر کنیم! )

هنگامیکه به یاد ایوان افتادم لبخندی روی لبم نقش بست و همان دفترچه ایوان را باز کردم و شروع به نوشتن کردم:

#دفترچه\_ایوان

♡دلتنگم و دیدار تو درمان من است،  
بی رنگ رخ ات زمانه زندان من است.

مبتلای آن دو چشمان برازنده و براق تو بودم،  
همان چشمان که از جنس عسل بود،  
با مژه های نسبتاً بلند که آن دو دیده را وحشی ساخته بود.  
خیلی وحشی بود،

چگونه در آن چشمان من جا گرفتم  
که کارم به افتیدن ختم شد؟  
مگر آدمی زاد چگونه خلقت هستند  
که از حیوان درنده هم درنده تر اند،  
هیچ لطفی شامل حال آن ها نیست.  
و رحمی وارد قلب آن ها نمیشود،  
چگونه این جنون مرا به آن سوی  
جنگل فرا خواند، که هر شب در هراس شکار حیوان های  
درنده باشم؟  
چگونه قهری در من نازل آمد

تا واقف از این حال باشم.  
اگرچه برایم خطیر نیست  
رفتار و گفتار و ناسازگاری های مردم،  
ولی اینکه ذهنی  
که تو برای آن همه زندگی خود را فدا کردی  
تا آن خلق شد، روزی ترا فراموش کند،  
به خیلی ساده‌گی،.....)))

در عین نوشتن اشک ها مرا همراهی کردند،  
با چشمان اشک بار به آن واژه های ژرف نگاه میکردم.  
چقدر در آن ها درد نوشته بود،  
چقدر دردناک بود اینکه تو برای کسی بنویسی که ترا به  
خاطر نداشته باشد!

#شهرام

با حمید همان شب صحبت کردیم  
او برایم گفت که حیا کافه دارد،  
و در مورد جزییات آن کافه پرسیدم  
و برایم گفت، تصمیم گرفتم که بروم و آنجا را ببینم،  
اینکه خانم حیا مصروف چه کاری است  
و چه میکند برایم مهم بود،



چون حیا آن دختر متغیر و سرد نبود  
خیلی آرام شده بود و حتی وقتی در مورد عشق پرسیدم  
برایم گفت: آری  
همانجا بود که آرامش و قراری ام  
به همیشه به فنا رفت باید می فهمیدم که حیا کی را دوست  
دارد،

ولی این توانایی را نداشتم چون هر اس داشتم و می دانستم  
که حیا برایم هیچگاه از این احساس خود نمی گوید و این من  
بودم که هرگاه آن دخترک مغرور را می دیدم  
قلبم تند تند میتپید، حتی گاهی زبانم از حرف زدن بند میشد  
و سکوت میکردم  
ولی قبل از اینکه فکر کنم  
هیچ کاری انجام نمی دادم چون بعداً شاید دچار مشکلی  
میشدم،

یک روز خواستم که به کافه حیا بروم.  
به آدرس که حمید گفت رفتم  
دقیق مقابل کافه حیا بودم  
کافه نسبتاً کوچک ولی زیبا بود  
ناخودآگاه لوح آن را که دیدم خندیدم  
اینکه این حیای کوچک و جنگره چقدر  
عوض شده در حیرت بودم

اما نمی‌دانستم که او همان دخترک متغیر است همانی که همیشه برایم بازگو میکرد از من متنفر است و من هم برای این سخنان او هیچ توجهی نمی‌کردم حرف هایش را ناشنیده می‌گرفتم.

داخل کافه شدم و دنبال حیا بودم که متوجه شدم در باغچه با یک خانمی نشسته وقتی نزدیک رفتم که حیا گریه میکند وقتی متوجه من شد

با عجله برخاست و احوال پرسیدیم کردیم بعد از نشستن و صحبت با آن خانم دانستم که او هم با خیال همکار است و خواهش کرد که اینجا برای مطالعه بیایم هر روز.

میخواستم با حیا در مورد آن موضوع حرف بزنم خوب جرات هم داده بودم ولی حیا نخواست و بی حوصله رفت بخاطر همین اصراری زیاد نکردم و همانجا نشستم دقیق در مقابلم حیا در داخل کافه نشسته و یک دفتر را از کیف خود بیرون کرده شروع به نوشتن کرد در عین حال با لبخند و اشک می‌نوشت او متوجه من نشد ولی من خوب او را دیدم با خود فکر کردم و حالا دانستم که در آن دفترچه رازی است

که به تمام جواب هایم میرسم  
ولی اینکه آن را چطور به دست بیاورم  
خیلی سخت بود حیا دختر هوشیاری بود  
از خود رد پا به جا نمیگذاشت  
خوب بعد از آن روز فقط به اینکه  
آن دفترچه را چگونه به دست بیاورم  
فکر میکردم به خانه رفته و خود را به اتاق خود رساندم  
و خواستم کمی استراحت کنم در همین فکر خواستم  
انستا بروم، رفتم و یک استوری گذاشتم  
چون با حیا فرند بودم  
او استوری های مرا همیشه نگاه میکرد، نوشتم:

( تو روز دیگر هستی، تو فردایی!  
همان که بخاطرش باید زنده بمانم!).  
بعد به خواب رفتم.

#حیا

خسته و کلافه به خانه آمدم،  
بعد از احوال پرسشی با همه گی رفتم  
به اتاق خود و دراز کشیدم  
تا چند دقیقه استراحت کنم

چشمانم را بستم خواب اصلا به چشمانم نمی‌آمد چون تمام  
فکر و ذکر ام‌شده بود ایوان،  
موبایل خود را روشن کرده دوری به صفحات اجتماعی  
زدم انستا رفته و استوری هارا چک میکردم  
با علایق که به کتاب داشتم هروزه چک میکردم و دیدم که  
( شهر دل ) استوری  
گذاشته بود نامش را نمی‌دانستم.

( تو روز دیگر هستی، تو فردایی!  
همان که بخاطرش باید زنده بمانم!).

وقتی خواندم این شعر سپید  
بر حال چنگ زد، فردای من نبود،  
شاید من فردای خود را دست دیگری سپرده بودم، و دیگر  
نیست.

با همین افکار رفتم و تمام پوست های این اکانت را لایک  
کردم

چقدر عالی شاید این همه عاشق کسی باشد  
که از او هیچ خبری ندارد و یا هم اگر دارد او نیست.  
خواهم نبرد و رفتم پایین به سراغ مادرم  
که در حال آماده کردن شام بود  
با همکاری با مادرم همه را آماده کرده

و دیگران را به سر سفره دعوت کردیم،  
پدرم با وحید در حال حرف زدن در مورد کار و شرکت  
بودند و مادرم هم به آنها گوش میداد حمید که در جای دیگر  
سیر میکرد

خودم که اصلا در این جهان وجود نداشتم  
این همه نابه‌سامانی‌ها از برای من شده من موجب این  
حالت شدم

که همه سکوت کنند و با بی حرفی غذای خود را میل کنند،  
من هم مثل بت‌ها نشسته و نقش بازی می‌کردم تا مبادا کسی  
متوجه شود.

بعد از صرف غذا با اصرار زیاد خودم  
آشپزخانه را تمیز کردم باید کار می‌کردم  
تا هوش هواسم کمی از ایوان دور میشد!  
بعد از تمیزکاری دوباره به لانه‌ای خود پناه بردم در راه با  
خود تکرار می‌کردم،

( خوشا به کنج اتاقم، خوشا جهان خودم).! )

راهی اتاق خود شده و روبه روی میز خود نشستم و دفترچه  
ایوان را باز کردم قلم بر دست گرفته حرف‌های  
که در دلم هجوم می‌آوردند را می‌خواستم بنویسم،  
در صفحه‌ای خالی آن دفتر نوشتم.!

## #دفترچه\_ایوان

بعضی انسان ها باعث میشوند که ما در وجود خود  
تغییرات احساس کنیم ،  
مثل ای میماند که در مقابل آن ها یک شخصیت خاص را به  
خود میگیریم و همان تغییر را دوست می داشته باشیم  
همان حس ناشناخته برای مان تا ابد عزیز میماند،  
و تو همچنان مثل آتش قلبم را می سوزانی،  
با یاد و خاطرات و حرف های خود،  
با آن چشمان زیبا و زنده گش  
خود انسان ها را به باد فنا میدهی.  
آن عشق که بودنت در قلبم آرامش بود  
و مرا وادار به این حال کرد که در فراق تو گله ها سر  
دهم  
و اشک هارا در نبودنت بریزانم و حالا در نبودنت سطر  
هارا با یادت پر کنم.

## #شب\_بخیر\_ایوان

با بارش باران هوا هم خیلی سرد شده بود، دانه های باران  
بر شیشه اصابت میکردند،

امان از این ابر ها که گاهی آسمان ناخودآگاه می‌گیرید،  
ابر ها هم گاهی مانند انسان ها رحمی ندارند و بی وقفه  
شروع به بارش میکنند،  
آسمان هم با گریه‌ای شدید  
از خود رعد و برق سر می‌دهد.

شاید دلش می‌گیرد چه خبر؟!  
ولی باز هم این حال آسمان ماندگار نیست،  
روزی می‌رسد که آفتاب امید طلوع میکند و همه جا را  
گرم می‌بخشد.

رفتم و خود را در جای خود پهن کرده خوابیدم نمیدانم  
چگونه وارد دنیایی خواب شدم صبح بیدار شده و موبایل  
خود را چک کردم  
باز هم کار تکراری انستا یک دوری زدم و استوری ها....  
را نگاه کردم شهر دل استوری گذاشته بود.

( دوستت دارم،  
نه بخاطر شخصیت تو،  
بلکه بخاطر شخصیت که من هنگام باتو بودن پیدا می‌کنم.)

با خود گفتم چه خوشبخت است  
آن کسانی که برایش مطلب هارا فدا میکنیم دست نوشته  
هارا سر می‌کشیم و غزلیات می‌سراییم!

با ذهن خسته و درگیر از جا بلند شده آبی به دست و روی  
خود زده راهی پایین شدم،  
دیدم همگی خواب هستند رفتم  
و صبحانه را با شوق کامل آماده کردم  
و سفره را پهن کردم و همگی را بر سر سفره دعوت  
کردم، همگی بُهت زده بر من نگاه میکردند  
حق داشتند من بعد از یک سال  
مثل یک دختر در خانه رویه میکردم  
و کار میکردم طبعاً که تعجب می کنند،  
با خوش رویی گفتم: صبح همگی تان بخیر و خوبی فامیل  
گرامی من حال و احوال شما،!؟  
پدرم با محبت گفت: صبح دختر زیبایم بخیر ما که خوب  
هستیم تو چطوری؟  
+ خوبم پدرجان عزیزم.

که مادرم گفت: به به دخترم دیگر  
آن کوچولوی سابق نیست که از چیزی بهراسد و ننگ  
بشمارد او حالا برای خود خانمی شده است  
گونه هایم سرخ شد با این تعریف که از مادرم شنیدم،  
با این حرف یاد آن پسرک مغرور افتادم که می گفت: (حالا  
تو هم برای خود خانومی شدی).



لبخندی زده و نشستم و با دل خوشی میل کردیم صبحانه را بعد از میل صبحانه همگی به کار و بار روز مره خود رفتند خودم هم رفتم چون پوهنتون ها شروع شده بود با انرژی خاص رفتم و روز جدید خود را شروع کردم، داخل شدم و در مقابلم پسرک مغرور را دیده با خود گفتم: نی دگه باید در ای روز میدیدمش خسته و کلافه از کنارش رد میشدم که گفت: صبح بخیر حیا خانم!

+ تشکر همچنان

با سرعت بیشتر رد شده به صنف داخل شدم اصلا حال و حوصله حرف های شهرام را نداشتم نمیدانم فکر میکردم غیر از ایوان با هر کی حرف بزنم اشتباه است، در صنف یک گوشه ای دنج را برای خود پذیرا شدم چون با کسی بیشتر صمیمی نبودم تنهایی را ترجیح میدادم و میل سخن با کسی را نداشتم و مدیر داخل صنف شد و بعدش شهرام در اول فکر میکردم که شاید او هم درس میخواند اینجا ولی بعد از حرف های مدیر چیزی دیگری درک کردم.

مدیر: صبح شما بخیر  
شاگردان نهایت گرامی گفته بودم  
در تلاش است هستم تا برایتان استاد

مسلکی پیدا کنم این هم استاد جدید تان،  
فعلا وقت خوش شما هم معرفی شوید  
با استاد تان والسلام!

شهرام به طرفم دقیق نگاه کرد  
حتما متوجه شد که چرا در آخر نشستیم،  
با مهربانی و ادب گفت: سلام و احترامات خدمت  
شما شاگردان گرامی امید که لباس عافیت بر تن داشته  
باشید،  
من شهرام احمدی بعد از این صنف شما به عهده‌ای من  
می‌باشد  
حالا لطف نموده یک یک خود را به معرفی بگیرید تا  
آشنایی داشته باشیم!

در چوکی که در مقابل من بود  
نشست و نگاهی معنی دار انداخت  
با بی میلی نگاهم را از او گرفته به طرف پنجره ها خیره  
بودم همه گی خود را معرفی کردند و حالا رسیده بود نوبت  
بر من که گفت: خانم محترم حالا نوبت شماست!  
از جا برخاستم نخواستم خود را بی معنی جلوه بدم با احترام  
خیلی زیاد به طرفش دیده گفتم: سلام بر شما  
حیا اقدس هستم یکی از جمله شاگردان این صنف.

و سر تکان داد و نشستم دوباره در جای خود،  
در اول با چند بیت شعر مولانا  
سرآغاز سخن خود شد کذب چرا دهنم از این رفتار و  
تغییرات این بشر باز مانده بود.

شهرام: در قدم نخست با چند بیت از شعر مولانا سرگرم  
تان میکنم

°: به نام خداوند نهایت مهربان

تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را  
تو مرا گنج روانی چه کنم سود زیان را  
نفسی یار شرابم، نفسی یار کبابم،  
چو در این دور زمانم، چه کنم دور زمان را

#مولانا

شعری در دلم نشست و علاقه بر درس پیدا کردم چشمانم  
در صفحه دفتر چه امخیره بود  
ولی گوش هایم مصروف شنوایی آن شعر و ادب و عرفان  
که از دهان آن بشر بیرون میشد،  
بعد از اتمام صنف روانه بیرون شدم که شهرام صدا کرد!

+ حیااا

ایستاده شده و گفتم: بفرما

+ میشه باهم حرف بزیم

فهمیده بودم که چه میخواهد بپرسد.

دل خود را شیر گرفته گفتم: نمی دانستم که این چنین

استعدادی داشته باشی که به حیث استاد برای من درسی

بیاموزی!

+ گفته بودم که مرا کسی تغییر داد

حالا از برکت اوست که خود را پر توانا میبینم

\_ چقدر خوشبخت است آن شخص پس

به چشمانم مظلومانه دیده گفت: خیلی خوشبخت است خیلی!

خوب بگذریم می شود بریم به کافه همینجا تا درست حرف

بزنیم

با تکان سر قبول کردم و در یک کافه خلوت نشسته

لب به سخن گشود: میدانی که هر بار خواستم با تو حرف

بزنم باز از من فرار کردی و یا خسته گی را بهانه کردی

حالا درست به سوالاتم جواب بده!

\_ این را تهدید فرض کنم یا خواهش؟

با لبخند معنی دار برایم گفت: هر چه دلت میخواهد

+ حیا تو عاشق شدی؟

\_ باز پرسیدی چرا رد این عشق را رها نمیکنی شده باشم و  
یا نشده باشم به تو چه ربطی داره؟

+ جدی نشو فقط سوال است چه سختی دارد فقط یا بلی یا  
هم نخیر جواب دارد

تو خیلی جدی میگیری!

\_ بلی عاشق شدیم حالا شاد شدی؟

+ کی است آن شخص حالا هم است؟

\_ شهرام از این بیشتر در زندگی شخصی من دخالت نکن،  
حد خود را بدان و بعد از این تو استاد هستی و من شاگرد  
ات پس کوشش میکنم که برت زیاد احترام قایل شوم تو هم  
از ای احترام استفاده سو نکن لطفاً!

از کافه بیرون شدم و روانه کافه‌ای خودم شده و یک راست  
رفتم سمت میز که در باغچه بود.

و با خود گریه میکردم که خاله حفیظه آمد و گفت:

+ صبح بخیر دختر قندم خوبستی؟

چیزی شده؟

\_ صبح بخیر خاله جان خوبم چیزی نیست!

+ مگر احوال ات این چیز را نمی‌گوید

\_ احوال من چه میگوید؟

+ اینکه دلتنگ کسی هستی و هر بار کوشش میکنی در

درون خود بریزی و بیرون بروز ندهی!

اینها همه دلیلی دارد مگر نه؟  
\_ بلی خاله جان تو درست میگویی دلیلی دارد بخاطر  
همان دلیل از همگی فرار میکنم  
و در هراس هستم، نمیخواهم کسی بداند و هیچ کسی را  
محرم اسرار خود قرار نمیدهم بخاطر همین از همگی بیزار  
شدیم.

+ عزیز دلم این دلیل چه است که ترا بیزار کرده  
از همه برای من میتوانی باز گو کنی  
شاید بتوانم در بیرون کردن حرف دلت کمکی شوم  
و دلت را سبک بسازم چون همه انسان ها نیاز به همراز  
دارند  
برایت و عده میدهم که پشیمان نشوید!

\_ این چه حرفی است  
من اعتماد کامل بالای شما دارم  
البته شما را شریک این اسرار قرار میدهم  
چون خودم نیاز به همدم و همراز از جنس خود دارم.  
در کنارم نشسته و با مهربانی گفت: آن کیست که ترا  
شیفته‌ای خود کرده و چشمان ترا اشکبار میسازد!

آه خاله جان کاش در این درگه وارد نمیشدم، کاش این  
کافه‌ای لعنتی را نمی‌شناختم،  
همه خاطرات و دلتنگی‌هایم از اینجا آغاز یافت، چه درد و  
ها و رنج‌های نکشیدم  
آن هم به تنهایی که همه مرا دچار افسرده‌گی می‌دانستند  
ولی خودم بودم که می‌دانستم دردم چیست!  
بیزار شده‌ام از انسان‌های هوش ربا و دل‌آزار آنها دل‌آرام  
من را از من گرفتند و جسم مرا بی‌روح کردند حالا من  
ماندم و تماشای خودم در این حال و برگشتی ندارم.

+ دختر قندم‌ای راهی است که برگشت ندارد  
در این راه خیلی انسان را فدا میکنیم مگر مولانا چقدر  
در فراق شمس درد کشید،  
چه گله‌های که سر نداد و چه غزلیات برای او نسرود.  
طبعاً که عشق آسان نیست،  
یک جای خواندم که می‌گویند  
اگر عشق را برعکس کنید میشود قشاع،  
و قشاع هم به معنی دردی که درمان ندارد  
حالا تو با خود مبارزه میکنی و خود را عذاب میدهی  
برایم بگو تا از دردت کمی کاسته شود،

#حیا

( گذشته )

اینجا را به میل خودم و پدرم ساختم  
جای که مطالعه کنم و بتوانم با اشخاص متفاوت حرف بزنم  
خیلی دوست داشتم که با بالاتر از خودم صحبت کنم  
کار های اینجا که به اتمام رسید یک محفل افتتاحیه برگزار  
کردم و همگی که در اطراف اینجا بودند البته جوانان  
دختر و پسر در این افتتاحیه اشتراک کردند خیلی خوشحال  
بودم یعنی بعد از اتمام مکتب و رفتن به آماده گی کانکور  
یکی از آرزوهایم نیز اینجا بود کتاب های را که دوست  
داشتم تهیه کردم و در جای که باید باشند گذاشتم  
و آن روز خیلی برایم خوش گذشت،  
در آن افتتاحیه سرگرم کتاب خواندن بودم که یک پسر آمد  
و از الماری کتاب ( مولانا در فراق شمس ) را گرفت به  
دست و مصروف بود،  
بعد از اتمام مطالعه رفتم و گفتم:

+ سلام علیکم امید که خوب باشین  
\_ علیکم سلام تشکر شما چی حال دارین؟  
+ خوب تشکر شما اهل مطالعه هستین  
به طرف کتاب دیده و با کمی تاخیر گفت:



\_ بلی بلی اهل مطالعه هستم

+ کتاب خوبی است!

\_ شما مطالعه کردین؟

+ بلی من اهل عشق و عرفان هستم

و علاقه به اشعار و زندگانی مولانا و شمس دارم و بخاطر  
همین اینجا را برای خودم و دیگر علاقه مندان اختصاص  
دادم

\_ بسیار خوب کاری خوبی کردین معلوم میشود دختر

هوشیاری هستی!

+ لطف دارین

\_ همچنین

بایک لبخند از او دور شدم زیاد صحبت نکردم چون مهمان  
های زیادی بود که باید می‌دیدم و مصروف مهمان  
های دیگر بودم و افتتاحیه با شور و هیجان به پایان رسید.  
حمید آمد و هر دو رفتیم به خانه اما دلم میلی داشت که باید  
به آن کافه باشم خیلی دوست داشتم بخاطر همین  
صبح وقت آماده شده و رفتم حمید از خواب به زور بیدار  
کردم تا مرا برساند به کافه!  
با چقدر سروصدا و جنجال مرا به کافه رساند  
خیلی خوشحال بودم مشتاق دیدن هر روز کافه بودم و

حس می‌کردم شادترین فرد استم با به دست آوردن  
آرزوهایم ولی نگو بعد از آن کافه شادی دیگر سراغ من  
نمی‌آید و میمانم بی کس و تنها.  
رفتم و همه جا را تمیز کردم و کتاب خود را گرفته مطالعه  
داشتم

یک رمان بود به نام رمان دو دل‌داده رمان خیلی جالب بود  
تازه شروع کرده بودم خیلی دلچسپ بود برایم،  
بعد از کمی خواندن دقت کردم کسی به کافه آمد همان  
پسرک که در افتتاحیه دیدم به روبه رویم قرار گرفت و  
گفت:

+ سلام علیکم

\_ علیکم سلام خوش آمدی

+ تشکر خوب هستین؟

\_ خوب تشکر شما چی حال دارین؟

+ خوب

با تکان سر رفت سراغ الماری کتاب  
و کتاب ( شمس من و خدایی من ) را گرفته  
و مصروف خواندن شد، و سفارش قهوه داد.  
شعیب هم در کافه با ما کار می‌کرد رفت  
و به آن پسر قهوه آورد و مصروف کتاب خواندن شد، زیر  
نگاهی می‌کردم که مصروف است،

رمان را تمام کردم خیلی رمان غمگین بود با صحنه های  
پر درد و غم آن من هم درد را احساس کردم و اشک  
ریختم،

بعد از اتمام مطالعه آمد بطرفم و سلام کرد،  
اشک هایم را زود پاک کردم و سرم پایین گرفتم.

+ سلام علیکم

\_ علیک سلام خوب هستین؟

+ تشکر خوب شما چی حال دارین؟

\_ خوب تشکر

+ میتوانم اینجا بنشینم؟

به طرفش دیدم گفتم:

\_ بلی البته بفرمایید!

+ بسیار زیاد تشکر، اسم ام ایوان است

و اسم شما؟

\_ خوشبختم اسم منم حیا است

+ منم همچنان چه اسم زیبایی کاملاً مثل خودت!

\_ واقعا خیلی ممنون

+ اهمممم انگار گریه کردی؟

چرا؟

\_ هیچ

+ معلوم میشه زیاد احساساتی استی؟

\_ چطور؟

+ تاجایی فکر میکنم بخاطر همی کتاب که خواندی گریه کردی

\_ ها همی قسم است

+ پایان رمان دردناک بود؟ \_ بلی خیلی دردناک بود بخاطر همین جلوی اشک های خود را گرفته نتوانستم  
+ عجب تو اگر اقسام هر کتاب یا رمان دردناک بخوانی و گریه کنی اشک هایت تمام میشه هههه

طرفش با جدیت نگاه کرده گفتم: به رمان گریه نکردم چون پایانش دردآور بود.

میدانی دردآور...بخاطر همین گریه کردم.

اعصابم خراب بود نمیفامم ای رمان بالایم چگونه تأثیر کرده بود که اصلا به حرف زدنم نمیفهمیدم با آرامی گفت:

+ آرام باش حیا دست به جنگ نباش

مه کدام گپی بد نگفتم ای خو طبیعی است

که وقتی یک کتاب داستان یا هر چه غمگین است را

مطالعه کنی گریه می کنی

خود را در همو داستان حس می کنی یا هم همه را تصور

میکنی

با لحن آرام گفتم: با معذرت جدی شدم ولی تو هم پی هم  
سوال میپرسی

خندیده گفتم: هنوز سوال هایم پایان نیافته محترمه!  
به طرفش دیدم هیچ چیزی نگفتم

یک پسری عجیب بود، آدم عجیب از طرز فکر و سوال  
هایش معلوم میشه

مصروف دید زدن کتابم بود بعد از گذشت چند دقیقه باز  
بطرفم دیده گفتم:

+ تا حال حس کردی؟

گیج و راک نظاره گر بودم سوالی پرسیدم: چی ره حس  
کردیم؟

+ منظورم عشق است تا حال درک کردی که عاشق شدی،  
یا هم وقتی ای کتاب مطالعه کردی غم و درد این کتاب ترا  
به یاد معشوق ات انداخت؟

\_ نخیر حس نکردیم و دوست ندارم که حس کنم چون پایان  
عشق های واقعی فراق مییابد.

اینگونه گفتم چون نمی خواستم در مورد عشق و عاشقی  
بیشتر حرف بزنم و با هر کس شریک سازم.  
واقعا عاشق نشده بودم ولی کمی میترسیدم.  
+ ها یعنی می ترسی از عاشق شدن

با لکنت گفتم:  
\_ نخیر کی گفته که میترسم.  
فقط نمیخواهم.

+ عشق خواست ترا نمی پذیرد که وقتی نمی خواهی وارد  
قلبت نشود او بدون اجازه می آید، و تو مجبور هستی  
بپذیری.

و عشق در این جهان وجود دارد که ترا به خالق ات وصل  
میسازد و از بین همه مردم می رهند و این را هرگز  
فراموش نکن که فراق یار قشنگ است!.

با حیرت به او نگاه میکردم چقدر از عشق میفهمد اینکه  
چیست؟  
و چگونه وارد قلب های مان می شود.

ازش پرسیدم: تو چی؟ تا حال حس کردی؟  
+ خوشبختانه بگویم یا متاسفانه که نخیر حس نکردیم  
\_ پس از کجا میدانی که فراق یار قشنگ است!  
آرام خندید و گفت: مگر تو کتاب مولانا را مطالعه  
نکردی؟

+ چرا مطالعه کردم، با آمدن شمس مولانا از خود به خدای خود رسید.

شمس رفت و مولانا در فراق او ماند برایش خیلی سخت بود.

چه ناله ها که سر نداد و چه گله ها از فراق یار خود نکرد.....

حرفم را قطع کرد و در ادامه گفت:

+ چه بیت ها و غزلیات که نسر ایید،  
چه شادی ها که نکرد،

میدانی چرا شاد بود،

چون شمس باعث شده بود که مولانا عشق را و خدایی خود را بشناسد،

عشق واقعی را عشق الهی را، و دانست که عشق آب حیاتست.

عشق همچین چیزی است باید غرق بشوی در دریایی عشق!

باید بدانی که عشق تلخ است و یا شیرین،

در اصل عشق خیلی شیرین است اگر به معشوق برسی،

و خیلی هم تلخ است اگر به معشوق نرسی،

این همه یکدوره است از عشق و دردناکتر از آن این

است که اگر عشق به فراق ختم شود.

عشق طعم ندارد که باید آن را چشید او حسی است که قابل وصف نیست.  
آن حس باید درک شود.

° دروغ چرا از گفتار این پسر حیران بودم  
چقدر با جزییات وصف کرد که عشق چیست، دقیقا من هم  
به همین قسم یک شخص نیاز داشتم که بر این بفهماند که  
عشق چیست!

تو تا حالا حس نکردی که این همه معلومات داری  
اگر وارد درگاه عشق شوی کاملا صوفی میشوی،

+ این فهمی است که نیاز نیست حسی از قبل داشته باشیم  
وقتی با یک صحنه حیرت‌آور رو به رو میشویم  
خود این حرف‌ها بی مقدمه به زبان ما جاری میشود،  
صحنه‌ای که هر انسان تقلا در دیدن آن میکند  
و حالا من هم با آن صحنه مواجه شدم و این حرف‌ها هم از  
آن جا به وجود آمد  
\_ از کجا؟

+ این‌ها سرچشمه‌ای از قلب هستند که جان می‌گیرند در  
بدن ما و برای ما می‌فهمانند که لذت زندگی در چیست!  
میدانی مولانا می‌گوید:



• عمری که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر  
آب حیاتست عشق در دل وجانش پذیر

\_ چقدر زیبا این شعر جناب مولانا را خیلی دوست دارم  
ولی یک سوال؟

+ بفرما!

\_ گفתי صحنه‌ای که انسان تقلا در دیدن آن میکند خب آن  
چه صحنه‌ای است؟

\_ امم بگو

+ چقدر رنگ چشمان تو شبیه رنگ  
چشمان من است!

حیران بودم که ای چی میگه

یعنی چی که رنگ چشمان من شبیه رنگ چشمان ای بشر  
است با پوزخند گفتم:

\_ توبه کردیم خدایا یک همی گپ کم بود

\_ اگر متوجه شوی از نیم مردم همی رنگ است نه از من و  
تو

+ جدی میگم رنگ چشمان تو هم عسلی است فقط فرق این  
است که چشمای تو کلان و مژه هایت پرپشت است  
و پشت مردم رها کن دگه

\_ خب دگه خلقت خداوند است چی کار کنیم.  
+ صد در صد که خلقت خداوند متعال است وگرنه تو چرا  
آنقدر به من زل بزنی  
به طرفم چشمکی زد و خندید.  
با جدیت گفتم:  
+ ایوان گپ را زیاد کلان نکن،  
حله بخیز برو که مطالعه میکنم  
\_ هههه باشه رفتم  
از جا برخاست و رفت در جای خود نشسته و به من نگاه  
کرد،  
چند بار خود را به نفهمی زدم ولی نشد  
با نگاه کردن او حس خوبی نداشتم یعنی وقتی مطالعه  
میکردم حس میکردم که با نگاهایش ذوب میشم کتاب را  
گذاشتم کنار و با لحن آرام گفتم:  
+ چی گپ است به چی نگاه میکنی؟  
\_ منظره عقب ات را نگاه میکنم.  
+ پشت سرم کدام منظره زیبایی نیست فقط یک دیوار سفید  
است کجایش نگاه میکنی؟  
\_ جایی را که میبینم تو دیده نمیتانی!  
+ علاقه زیاد هم ندارم که ببینم  
کتاب در روبه رویم گرفتم باز گفت:

\_ بخاطر که نگاه نکنم ات کتاب در پیش رویت گرفتی  
هههه

+ ایوان ببین اعصابم خراب میکنی نمیگذاری مطالعه کنم  
\_ تو مگر گذاشتی؟

+ آها یعنی انتقام میگیری  
\_ درست است دگر نگاه نمیکنم  
به مطالعه خود ادامه داد

یک وقت دیدم که نیست با خود گفتم  
این دیگر چگونه بشر است اصلا از رفتنش خبر نشدم  
بعد از اتمام کار از کافه بیرون شده به طرف خانه رفتم به  
خانه رسیدیم مثل روزهای معمولی رفتم  
به اتاق خود و مصروف بودم  
کمی دلهره فردا را داشتم مثل اینکه باید عادت کنم به  
هر روز دیدن ایوان،

با کارهای امروز او خندیدم، هر بار که بیاد آن روز  
میوفتادم ناخودآگاه میخندیدم شب را با خستگی صبح  
کردم

و با حمید رفتم کافه و او رفت پوهنتون،  
تا ساعت های نو صبح در کافه مصروف بودم خسته شدم  
و در میز خود نشسته کتاب تازه ای را مطالعه داشتم،  
که در باز شد و این بشر وارد شد،

یک پتلون سیاه با یخن قاق سفید رنگ پوشیده با یک عینک  
خود را خیلی شیک کرده بود،  
سلام کرد و در جای خود نشست.

+ سلام صبح بخیر

\_ علیکم سلام تشکر همچنان

دیروز مثل جن غایب شدی میترسم از همو خاندان نباشی  
هههه

+ تشکر جن خو نیستم ولی برای اینکه ترسیدی خوب  
گزینه است

طرفش چپ چپ سیل کردم که آمد نزدیکم نشست و گفت:

+ حیا جان میدانی چرا هر روز به این کافه میایم؟

\_ اهمم باش فکر کنم،

شاید بخاطر اینکه مطالعه کنی اینجا میایی.

یک آه از درون کشید و گفت:

+ نخیر

\_ خب چیزی شده که ناراحت استی؟

+ بلی چون در خانه خود آرامش ندارم،

فقط همین کافه آرامگاه من شده در کل خانه برایم مثل زندان

است

وقتی در خانه باشم نفسم حبس میشه

\_ اما چرا مگر خانه خودت برای خودت زندان؟

\_ فامیل چی آنها مگر نیستند؟

+ هستند فامیلم کارهای می‌کنند که آرامشم برهم بخوره  
\_ خب؟! ایوان هیچ به گپ نرسیدم  
مثلا چی کاری است که تو دوست نداری  
و چگونه رفتار میکنند که باعث شده از خانه خودت متنفر  
شوی

+ باید به هر کاری که آنها می‌گویند  
بگویم چشم و انتظارات آنها را برآورده کنم  
ولی دوست ندارم این چنین کار را می‌خواهم به دل خود  
زندگی کنم.

\_ خب ایوان جان ببین پدر و مادر همیشه به خوشی ما  
کوشش میکنند  
و حرف حق می‌گویند مگر میشه در مقابل آنها حرفی  
بزنیم؟  
نه نخیر نمیشود.

چون آنها بالای ما حق دارند  
تو باید به حرف آنها گوش بسپاری  
و نباید این چنین بگویی که دوست نداری!  
+ حیا هیچ کس مرا درک نمی‌کند،  
میدانی من یک پسر بیست ساله هستم  
و تا حال زندگی ام به میل آنها پیش رفته

حالا از این به بعد را خودم دوست دارم  
به طرز متفاوت زندگی کنم،  
هیچگاه به خواست خود پیش نرفتم  
و از من توقع های بیشماری دارند.

مثلا یک توقعی که ازش متنفر هستی  
را بگو ببینم.؟!

+ در طفولیت دختر عمه ام به نام مه کردن  
حالا می خواهند که با او ازدواج هم کنم،  
مگر او را همیشه به چشم خواهر دیده بودم  
و میبینم...چطور میتوانم با او ازدواج کنم،

وقتی این حرف را شنیدم یک حس ناشناخته داشتم نمیدانم  
که چرا کمی حالم بد شد ولی خود را قوی گرفتم  
نمی دانستم این دیگر چه حسی است  
که بر من واجب شده  
باز گفتم:

خب کجای این مشکل است؟  
دختر عمهات است میشناسی اش  
و نبین به چشم خواهرت،

بلاخره از طفولیت شما هم نام یکی دیگر بودین و او هم به پای تو تابحال نشسته است.

+ همیشه اصلا ایکار ممکن نیست،

او دختر را نمیتوانم به عنوان خانم خود قبول کنم.  
با لحن شوخی گفتم:

\_ نکنه ایوان خان عاشق کسی شده که قبول نمیکنه هههه  
به طرفم دیده و خندید و گفت:

+ مگر حق ندارم که عاشق کسی شوم؟  
بگو حیا؟

\_ این چه حرفی است،

هر انسانی در زندگی حق این را دارد که یکبار هم که شده  
لذت عشق را بچشد و میفهمد که عشق چگونه احساسی  
است،

ولی تو میتوانی عاشق آن دختر شوی،  
کاری میگردم تا آن دختر را قبول کند  
تا در حق آن هم ظلم نشود.

آخر در اینجا ایوان و هم آن دخترک بی گناه است مقصر  
اصلی فامیل های این ها است

که چرا اینگونه انتخاب های پیش از وقت می گیرند  
درحالی که از آینده هیچ خبری ندارند،

و این انتخاب‌ها در زیادی از خانواده‌ها دچار جنگ و دشمنی شده است.

به طرفم دیده گفت:

+ اصلاً ممکن نیست از دیدن آن دختر حالم بد میشه، چه برسه که او را به چشم معشوق نگاه کنم.

\_ خب به فامیلت بگو که عاشق شدی میشه که قبول کنند و لغو شود این پیوند

+ گفتم برشان که کسی را دوست دارم و اصلاً ممکن نیست که با آن دختر ازدواج کنم و از خانه زدم بیرون چند روز شده که با آن‌ها صحبت نمیکنم و خودم را در اتاق زندانی میکنم.

\_ چی بگویم دگه واقعا در حیرت هستم که چگونه فامیل‌های پیدا میشوند که خوشی و خوشبختی اولادشان برای‌شان مهم نیست فقط میخواهند که مردم دور و اطرافشان را خوشحال نگه دارند و توجه آنها فقط به این است که دیگران از آن‌ها آزرده نشود ولی نمی‌دانند که با این کار اجباری زندگی جوان‌ها را خراب می‌کنند.



ایوان به طرف لبخندی زد و با انگشت های خود مصروف بود.

متوجه حرف های خود شدم که چه گفتم در مورد فامیل او با وارخطایی گفتم:

+ ایوان

\_ جان

وقتی این کلمه را گفتم چشمانم از حدقه بیرون شد و خود را تا آنجا نیاوردم و گفتم:

+ قهر شدی که در مورد فامیلت چنین چیزی گفتم؟  
منظورم.....

که حرفم را قطع کرد.

\_ نخیر نخیر قهر نشدیم

میفاممم که منظور بدی نداشتی بخاطر اینکه مرا دلداری بدهی در مورد آنها حرف زدی،

و حرف های تو هم اشتباه نیست

اما کاش بدانند، کاش!

با لحن آرامی گفتم:

+ اما تو تشویش نکن هرآنچه خیر تو باشد به سراغت میآید

و از آینده کی خبر دارد

شاید تقدیر چنین چیزی بوده ولی ناامید نباش از خداوند  
متعال، توکل بر خدا کن و بگذار که سرنوشت با تو چه  
میکند.

به طرفم عمیق نگاه کرد و بعد از کمی مکس گفت:

\_ تشکر حیا جان

+ خواهش میکنم قابل تشکر نیست هرکس جای من هم بود  
همین حرف ها را می گفت،

\_ حرف هایت بر ایم آرامش داد

+ خب گفתי عاشق استی، نکنه واقعا عاشق شدی؟

\_ هممم فعلا همی حس را دارم نمیدانم.

کمی دل نگران شدم

باید می دانستم که کیست ولی برای من چه؟ اصلا کی هستم  
که در مورد عشق و زندگی او بپرسم. ولی یک دل را صد  
دل کرده ازش پرسیدم.

+ به به آقا ایوان حس کرده خب کیست آن دخترک که دل  
شما را برده؟

\_ دقیق نمیدانم،

نمیدانم آن دختر کی است

و از کجا آمد که وجودش زندگی

مرا زیر و زبر کرد ولی همین قدر میگویم

که من آن ایوان قبل نیستم و شده نمیتوانم که بگویم تا حال درکی از عشق ندارم. و حالا آن اشک های را که تو بخاطر آن رمان ریختی را هم به خوبی درک میکنم.

با حرف های این بشر به ناکجا ها میرفتم،  
اینکه آن دختر چه با هنر بوده که دل این پسرک مغرور را  
برده و دنیایی این را تغییر داده.

با تعجب گفتم:

+ واقعا چه جالب انشاءالله که به هم برسین.  
بعد از کمی صحبت رفت و من ماندم تنها تمام حرف های  
که گفت را ذره ذره به یاد دارم،  
در فکر بودم اینکه آن دختر کی است  
و ایوان با چه کسی دیگری هم دوست است،  
در کل در مورد زندگی ایوان هیچ معلوماتی نداشتم  
و نمی دانستم که با کی سروکار دارد  
اصلا برای من چه؟

مگر در زندگی او کی هستم که باید از تمام حال و احوال  
او با خبر شوم به خود آمدم  
و خسته و کلافه به خانه رفتم،  
حال و روزم بدتر از روزهای قبل میشد،  
در عین صورت با ایوان هم عادت کرده بودم

او هر روز از درد های دل خود برایم تعریف میکرد  
و ما شده بودیم مثل دو دوست صمیمی در صورتیکه از  
جنس خودم اصلا دوست خاص نداشتم.  
در ذهنم همیشه این بود که آن دختر کیست ولی جرات  
نمیکردم که پرسم یک روز که با هم نشسته مطالعه داشتیم  
ازش پرسیدم:

+ ایوان میتوانم یک چیزی پرسم؟

\_ بلی البته دو چیز پرسان کن.

+ آن دختر کی است که عاشق اش شدی؟

\_ نمیدانم

یعنی نمیخواست برایم بگوید که آن کیست.

دوباره پرسیدم:

+ خب تا حال برایش گفتی که دوستت دارم؟

نفس عمیق گرفت و به طرفم دیده گفت:

\_ نخیر

+ اما چرا؟

\_ میترسم

+ نی دگه از چی میترسی؟

تو نمیگفتی که تو ترسو هستی

حالا خودت چی شده؟

\_ حال خودم هم درک کردم، از عکس العمل و جواب آن  
میترسم که اگر بفهمد چه خواهد شد؟

+ آها اقسام است خوب یکبار امتحان کن،  
می گویند امتحان شرط است یا برنده میشوی  
و یا هم بازنده.

و در ضمن اینقدر منفی باف هم نباش شاید آن دخترک  
حسی برای داشته باشد!

\_ یعنی تا حال از رفتارش حس نکردیم که  
دوستم دارد

+ خب شاید او هم برای تو گفته نمی تواند  
\_ حیا یک سوال؟

+ بفرما دو سوال!

\_ اگر کسی برای تو پیشنهاد دوستی بدهد جواب تو  
چیست؟

+ یعنی چه؟

\_ خوب معلوم دار است اگر کسی برایت بگوید دوستت  
دارد چه میکنی؟

خیلی دقیق می نگر هست در همین حال حس شوخی به سرم  
زد و با جدیت گفتم:

+ هیچ خودکشی میکنم

گیج و راک به طرفم دیده گفت:

\_ آخر طرف اظهار محبت می‌کند تو چرا خودکشی کنی؟  
خندیده گفتم:

+ شوخی دارم بخاطر هیچ از جانم نمی‌گذرم،  
مگر دیوانه شدیم

\_ آها این خوبس بر یک لحظه ترسیدم که اگر بگویم سخته  
نکنی

وقتی این حرف را گفتم یکباره به طرفش دیده گفتم:

+ یعنی چه؟

با همان جدیت گفتم:

\_ یعنی اگر برایت پیشنهاد بدهم جواب ات چیست؟

حیران بودم یعنی آن دختر که تابحال در مورد او چنین  
حرف های می‌گفت من استم،

نه نه چنین چیزی نیست شاید شوخی می‌کنه ولی این که  
کاملا جدی بود نمیدانستم چه جواب بدهم.

+ هیچ

\_ یعنی چی هیچ؟ اصلا جوابی نمیدهی؟

+ خب چی بفامم دگه تا حال با همچین صحنه‌ای  
برنخوریم.

\_ یعنی ضرور است با هر صحنه برخورد کنی؟

این تصادف است نه اینکه کسی هر روز برایت بگوید  
دوستت دارم این طور بی معنی میشود،

+ تا حال به معنی این پی نبردیم.  
\_خب بیا این قسم برایت بگویم میفهمم که گیج شدی،  
حیا جان دختر چشم قشنگ،  
من از وقتی با تو هم صحبت شدیم  
عاشقت شدیم میدانی!

اینکه هر روز با تو حرف میزنم حال و هوایم تغییر میکند  
و تو باعث میشوی که خوشحال باشم،  
حیا برای اولین بار در زندگیم عاشق شدیم و یک دختر را  
دوست دارم، و نمیخواهم که حالا جواب بدهی،  
بماند برای بعد تو فکر کن میدانم حسی را که من برایت  
دارم را تو نداری پس عجله ندارم.

°حتی این صحنه را در خیالات خود هم جاسازی نکرده  
بودم و با هر حرف ایوان بیشتر گیج میشدم،  
و حالا مطمئن شده بودم که عاشق من شده است.  
پی در پی خود به خود آمدم،

+ حیا باز کجا رفتی  
از جا بلند شده و از ایوان دور شدم،  
نفسم تنگ میشد، یک حس ناوصف شدنی داشتم،  
اینکه چگونه خود را جمع و جور کردم

اصلا نفامیدم ولی دیدم که ایوان هم رفته است،  
با همین استرس و دلهره رفتم خانه آن شب همه میپرسید چرا  
در فکر غرق هستی.

به اتاق خود رفته و بالای میز درسی نشستم و باز فکر های  
تکراری که عاید عالم شده بود به سرم آمد،  
اینکه ایوان منظورش از من بوده و برای فامیلش هم شاید  
گفته باشد، اصلا کاش عاشق من نمیشد،  
شاید سرنوشت با ما نباشد، و او هم بنام دختر عمه اش است،  
این کار دست خودم است تا ایوان را از خود دلسرد کنم،  
نباید امیدی بدهم او باید از من دور شود،  
در این صورت بیشتر وابسته من نشود  
دور روز به کافه نرفتم و در خانه بودم روز بعد که رفتم  
ایوان آمد به سراغم:

+ حیا وقت داری صحبت کنیم؟  
\_ البته بفرما!

+ چرا در این دو روز نامدی؟  
حیران بودم چه بگویم یک دروغ جور کردم  
و گفتم:

\_ کار داشتیم نشد که بیایم  
+ نکن استعداد دروغ گفتن را نداری و مه هم بازی  
نمیخورم.

فکرم جمع کردم و رفتم سر اصل موضوع و با جدیت گفتم:



\_ ایوان مه نمیتانم برت جواب مثبت بتم  
+ چرا نمیتانی؟  
مگر تو کسی را دوست داری؟  
تو خو برم گفتی عاشق نشدی؟  
پس چرا جواب منفی میدهی؟

\_ آرام باش نفس بگیر سوال های پی در پی نپرس  
در اول که هیچ کسی را دوست ندارم  
و ماند که چرا جواب منفی میدهم برت،  
بیبین ایوان تو به نام دختر عمهات هستی،  
نمیتانم ترا وابسته خود بسازم که روزی شود سرنوشت به  
کام ما نچرخد، و باعث دوری از هم شویم و به هم نرسیم  
+ حیا همیشه اقسامیک چیز  
مه کسی را که دوست دارم را میگیرم  
نه آن دختر را  
\_ ایوان جان تو اقسامیگی اما مادر و پدرت چی؟ حرف آن  
ها برایت مهم نیست

+ البته که مهم است ولی اجازه نمیتم در حقم اقسامکنند حیا  
باور کن عاشقت شدیم،  
آن پسر دیوانه عصبی که در خانه است  
و با همه در جنگ و نزاع است

در کنار تو یک پسر آرام و حرف گوش کن است لطفاً با  
من ای کار را نکن حیا جان لطفاً.

\_\_ ایوان همیشه نمیتوانم کاری را که قلبم نمیخواهد انجام  
دهم تو هم بهتر است منصرف شوی.

به طرفم خندیده گفت:

+ هرگز حیا هرگز از تو منصرف نمی‌شوم،

میدانی چی وقت عاشق تو شدم ها؟

همان روز که اولین بار در کافه آمدم و ترا دیدم در دلم  
نشستی،

منی سرکش که به هیچکس توجه نمیکنم تو توجه مرا جلب  
کردی اصلاً علاقه به کتاب خواندن و مطالعه نداشتم،  
وقتی علاقه خودت را دیدم منم شروع به مطالعه کردم،  
در مورد شمس و مولانا خواندم چون در مورد آنها هیچ  
معلوماتی نداشتم و نمی‌دانستم که آنها چه کسی است ولی تو  
باعث این تغییر در زندگیم شدی حیا ما کسانی که باعث  
تغییر در زندگی ما میشوند را دوست داریم باید بدانی که  
چقدر تو برایم با ارزش هستی.

به طرفش می‌دیدم که چطور برایم ابراز میکند و خواهش  
میکند ولی چی کار کنم دست خودم نیست،  
او بنام کسی است و من نمیتوانم این را تغییر بدهم

به آرامی گفتم:  
\_ ایوان لطفاً از ای بیشتر اصرار نکن، نمیتوانم  
+ درست است پس یکار میکنیم  
\_ چی کار؟  
+ بخاطر تو با فامیلم حرف میزنم  
\_ ایوان لطفاً بس کن دگه

به نا امیدی طرفم دیده و رفت.  
دگر چاره‌ای نداشتم نمی‌توانستم  
با زندگی کسی بازی کنم،  
ایوان میگوید که دوستم دارد  
ولی آن دختر هم به پای ایوان نشسته و انتظار میکشد تا  
روزی ایوان قبول کند،  
در دو راهی گیر کرده بودم نمی‌دانستم  
که چی کار کنم،  
چند روز گذشت و با ایوان اصلاً صحبت نکردم چون چند  
روز به کافه نیامده بود،  
خیلی دلم برای ایوان تنگ شده بود،  
نمی‌توانستم از او احوال بگیرم و نمی‌دانستم که کجا است.  
بعد از چهار روز آمد در کافه نشسته بودم که ایوان آمده و  
سلام کرد حال و هوايش خوب بود، و همچنان خوشحال به  
نظر می‌رسید.

در مقابلم نشست و گفت:

+ چطور هستی حیا جان؟

\_ خوب هستم تشکر تو چطوری؟

خوشحال به نظر میرسی انشالله که خیریت باشد؟

+ خوبستم خیریت است،

با مادرم شان به تفاهم رسیدم.

\_ چیبیی چقسم؟

+ گفتم که مه کسی را دوست دارم و هر وقت شود با او

از دواج میکنم قبول کردند.

\_ واقعا؟

+ والله که راست میگم باور کن.

خواستم کمی شوخی کنم همرايش،

در اصل خیلی هم خوشحال شدم که این موضوع را حل

کرد چون حس که در مقابل ایوان داشتم

را تا حال هیچگاه تجربه نکرده بودم،

با جدیت گفتم:

\_ سخنی نیست مرا!

به طرفم دیده گفت:

+ بد کردی، حال نوبت تو است که باید گپ بزنی.

\_ خب مثلا مه چی باید بگویم؟

+ یعنی چی که چی بگویی،

مگر تو مرا دوست نداری

با لحن شوخی گفتم:  
\_ نی کی گفته که مه ترا دوست دارم؟  
مه خو چنین حرفی نگفتیم!  
+ حیا نکن بخدا قلبم درد میگیره،  
این قلب لعنتی حالا بخاطر تو می‌تپد، میدانی؟  
با گپ های مه ناراحت شد،  
فهمیدم که ازم خفه شده با مهربانی گفتم:  
\_ ایوان جان شوخی کردم،  
نمیشه گفت که ندارم چنین حسی را،  
ولی تا حال مطمئن نشدیم  
بگذار به مرور زمان با هم آشنا شویم و بدانم که این پسر  
مغرور کی است.

+ البته البته هر چی تو بخواهی همان میکنم،  
فقط مرا از خودت دور نکن  
چون خیلی وابسته تو شدیم هر بار دلم گرفته باشد با تو  
حرف بززم حال خوب میشه  
\_ میدانم  
به طرف عمیق نگاه میکرد که گفتم:

\_ خوب حله ایوان خان برو که وقت مطالعه مرا گرفتی حله  
بخیز تیز.

+ هههه باشه رفتم  
با ایوان صمیمی شدم  
و باهم مثل دوست بودیم همیشه در کافه مطالعه میکردیم و  
خیلی هم لایق شده بود،  
دو سال از دوستی ما می‌گذشت در این دو سال هر درد،  
رنج و مشکلات که بود را یکجایی حل میکردیم.  
باهم از هر نوع سختی گذر میکردیم و خیلی وابسته  
همدیگر شده بودیم  
ولی هیچگاه نخواستم که فامیل ایوان را ببینم چون یک  
حسی می‌گفت که آنها با من خوب نیستند،  
ولی ایوان هر بار اصرار می‌کرد و همیشه با جواب رد من  
مواجه میشد.  
زمان در گذر بود چند روزی بود که ایوان می‌آمد خیلی  
ناراحت هر بار می‌پرسیدم  
می‌گفت هیچ گپی نیست،  
میخواستم بی خیال شوم ولی نمیشد،  
باید می‌دانستم که در پشت پرده چه گپ است که ایوان  
نمی‌تواند بر ایم بگوید.  
یک روز آمد و خواستم هر چی میشود ازش بپرسم که چی  
شده است.  
در مقابل اش نشسته و گفتم:  
+ ایوان

جوابی نداد و فقط در فکر فرو رفته بود.

+ ایوان به طرفم ببین چشمان  
خسته خود را به طرفم چرخاند با لحن آرام گفتم:

+ چی شده ایوان جان مشکلی هست؟

با صدایی گرفته و خش دار گفت:

\_ چیزی نشده تو نگران نباش

بر اولین بار دستانش را در دست خود گرفته و به طرفش  
دیده گفتم:

+ میدانی ایوان زندگی چقدر کوتاه است،

هر ساعت و هر لحظه که میگذرد دگر بر نمیگردد،

و میگویند که همیشه خوش و خوشحال زندگی کن تا روزی

نشود که پشیمان شوی، و این را هم شاید بدانی که زندگی

چقدر برای همه ما سختی ها را هدیه داده است، شاید به

ندرت انسان هایی پیدا شوند

که به خوشبختی دایمی رسیده باشند ولی درد و غم همیشه با

همه ما است مثل شادی،

غم هم با شادی در تضاد است،

این است که همان درد و غم

مارا رشد می دهد و به بلوغیت میرساند،

و قلب مارا بزرگتر می کند،

هر دردی را که قلب مان تحمل میکند

باعث رشد آن میشود و ما را تغییر میدهد.

در این دو سال شاید خیلی تغییر کرده باشیم  
اگر با سال های گذشته مقایسه کنیم از قبل هم خیلی قوی  
شده ایم.

و بهتر است حرفی را در خودت نگه نکنی باید بروز بدهی  
تا قلبت آرام شود و من هم همیشه کنارت هستم تو نگران  
نباش!

با صدایی گرفته گفت:

+ حیا

\_ جان

+ میدانی از بین این همه آدم تو چقدر برایم

عزیز هستی،

و اینکه هر غم بالایم می آمد را برایت میگفتم

و قلبم آرام می گرفت،

\_ میدانم خوب هم میدانم

+ بعضی مشکلات راه حل ندارند

\_ دارند در این دنیا جز مرگ دگر هر مشکل، سختی، درد

و یا غمی از خود راه چاره دارد.

دستانم را دستش محکم گرفت و گفت:



+ حیا جان عزیز دلم برایت در یک وقت مناسب همه چیز را شرح میدهم درست است تو هیچ نگران نباش، همه چیز را دست خدا میسپاریم و به امید او هستیم \_ درست است اصرار نمیکنم هر قسم تو راحت هستی. اینکه چه مشکلی بود فکر مرا درگیر کرده بود او می‌گفت که ناراحت نباش ولی نمیشد باید بفهمم که چی مشکلی است که ایوان را از من دور میسازد و دو روز بعد و یا هم سه روز بعد یک سری برای من میزند و پس میرود.

یک ماه به همین منوال گذشت و دگر طاقت من هم طاق شده بود ایوان بعد از چند روز که آمد رفتم و لحن جدی گفتم:

+ میخواهم که در مورد بعضی چیزها صحبت کنیم. \_ البته بیا بنشین

+ ایوان دگر طاقت ندارم اینکه تو چند روز بعد میایی و بعد چند دقیقه میروی و حتی نمیگویی که چه شده و چرا نگران هستی. چی شده چرا اینقدر در خودت هستی؟ در فامیل مشکلی است. حرفم قطع شد که در موبایل اش زنگ آمد مادرش تماس گرفته بود

از او خواستم تا در بلندگو بگذارد تا بدانم که چه اتفاق رخ داده است بعد از اصرار صدا را بلند کرد تا من هم بفهمم.  
+ سلام ایوان جان بچیم خوب هستی کجا رفتی؟  
\_ مگر مهم است که حال خوب باشد.  
+ ایوان ببین نکن از آن دختر برای تو سودی نمیرسد ترا خدا بیا که امشب میرویم به خواستگاری دختر عمهات،  
لجبازی نکن و بیا که این معامله را در دست بگیریم.

حیا:

وقتی حرف های مادر ایوان را شنیدم،  
دگر نای نفس کشیدن در گلویم نماند احساس  
خفه گی می کردم  
اینکه چگونه در مورد من حرف میزد،  
ایوان به طرفم دیده گفت:  
\_ یکبار گفتم که عاشق حیا استم و فقط با او ازدواج میکنم  
+ بس است دگر حیا حیا، تو به دل خود نیستی که با هر بی  
سر و پا ازدواج کنی.

ایوان میخواست که صدا را کم کند نگذاشتم و خواستم تا  
آخر بدانم که چه جریان دارد.

مادرش باز ادامه داد: ما امشب میرویم به خواستگاری و  
یاسمین را برایت میگیرم تو مجبور هستی که راضی شوی  
دگر برای ما راه حل نگذاشتی،  
دو سال وقت دادیم که تو آدم شوی و فکر کنی ولی تو رفتی  
عاشق کسی دگه شدی.  
موبایل را قطع کرد و هر دو به گوشی خیره بودیم.

( حال )

+ میدانی خاله جان اینکه دو سال فامیل ایوان چیزی نگفته  
بودند  
به این معنی بوده که به ایوان فرصت دهند  
تا او عاشق یاسمین شود  
و هر بار که به خانه ایوان شأن می آمد او فرار میکرد و  
می آمد به کافه،  
منی بدبخت که چقدر امیدوار بودم  
هیچ مشکلی سر راه ما قرار نمیگیرد  
او آن شب نامزد میشد و یاسمین خوشحال بود ولی من  
مانند عزا دار ها بودم،  
این روزگار و شرایط که پیش آمده بود برایم خیلی سخت  
بود، او مجبور بود که تن به ازدواج بدهد  
و من میماندم با جهان خالی از آدم ، بی کس و تنها.

\_ دختر عزیزم، خداوند متعال بنده های خود را امتحان میکند،

ترا هم همینگونه امتحان کرد،  
رسیدن برای معشوق خیلی دشوار است  
تا به معشوق خود بررسی هزاران درد و رنج را تجربه  
می کنی،

ولی به این معنی نیست که زندگی تو نابود شده باشد، این  
امتحانی است که خداوند متعال میبیند که تو چقدر صبور  
استی و تا چه اندازه تحمل میکنی.

انسان از سرنوشت خود بی خبر است،  
هر آنچه که در قسمت تو باشد  
سر راهت قرار میگیرد،

شاید تقدیر و قسمت نبوده که به ایوان بررسی ولی چشمانت  
را باز کن و بنگر که در اطراف تو کی ها هستند  
که لایق دوست داشتن هستند و ارزش ترا میدانند.

+ خاله جان میدانم ولی محال است،  
چشمان من جز ایوان دگر هیچ کسی را نمی بیند،  
و دگر نای از اول شروع کردن را ندارم  
و زندگیم را با هیچ کسی و هیچ چیزی شریک نمی سازم  
چهار سال گذشت  
از ما ولی یک ثانیه از قلبم، فکرم و زندگیم بیرون نرفته.

نمی‌توانم او را فراموش کنم

\_ دختر عزیزم صبر خود را به خدا کن هر چی در خیرت باشد،

او میداند که خیر بنده اش در چیست پس دگر خود را سرزنش نکن.

خود را در آغوش خاله حفیظه انداختم و هق هق گریه ام بلند شد. آن روز خیلی گریستم، چشمانم پوف کرده بود و فشارم پایین شده بود چای صبح و نان چاشت هم نخورده بودم و هیچ اشتهایی نداشتم.

خود را جمع و جور کردم و عزم رفتن داشتم با خاله حفیظه خداحافظی کردم

و میخواستم که بیرون شوم سرم دور زد،

خود را مستحکم گرفتم بیرون رفتم

که شهرام را دیدم نزدیکم آمد و گفت:

+ حیا خوب هستی، تو گریه کردی؟

خسته و کلافه بودم اصلا حوصله نداشتم

که جواب این را بدهم، با لحن آرام و کمی جدی گفتم:

\_ هیچ کمی خاک رفته بود خوبستم

+ چی بگویم دگه

اولین بار بود که اصرار نکرد

از کافه بیرون شدم او هم آمد میخواستم بروم که سرم دور زد دویده آمد و گفت:

+ حیا خوب هستی؟  
میخواهی که برسانمت؟  
\_ خوب هستم نیاز نیست خودم میرم.  
از شهرام میخواستم دور شوم  
که بی حال شدم،  
پایم سست شد افتادم که شهرام  
در آغوش گرفت و گفت:  
+ وقتی میگم خوب نیستی گپ را نمیگیری،  
بس کن دگه شله گی نکن حله بریم.

دلم خیلی نازک شده بود، به دلسوزی کسی نیاز نداشتم چون  
دلم پر میشد  
و گریه میکردم آن روز هم همان شد،  
با چشمان اشکی گفتم:  
\_ شهرام از مه دور شو،  
خودم میرم هر قدر که میخواستم از آغوش اش بیرون شوم  
بیشتر محکم می‌گرفت  
با آرامی گفت:

+ حیا نکن از ای بیشتر خودت را زجر کش نکن بس است  
چرا گریه میکنی واقعا ارزش چشمایت را دارد؟

منظور حرف های شهرام را نمی فهمیدم،  
یعنی چه که ارزش اش را ندارد مگر از حقیقت باخبر شده  
به طرفش دیده گفتم:

\_ شهرام منظورت چیست؟

بزور در موتر بالا کرد و حرکت کرد،  
بین ماسکوت حکم فرما بود. باز پرسیدم:

\_ شهرام تو چرا اقسام گپا ره زدی؟

+ فهمیدم دگه همه چیز را ترسی در دلم افتاد یعنی شهرام  
..! اگر به دگرا بگوید،

در این همه سال هیچ کسی از این موضوع خبر نشد حالا  
چی کار کنم به طرفش با چشمان اشک بار دیده هیچ  
چیزی نگفتم:

+ حیا جان چرا اقسام میکنی از صبح تا به حال چیزی  
خوردی؟

سرم را با نشانه‌ای نخیر تکان دادم که باز گفت:

+ خب گرسنه گذاشتن خودت و مریض بودن به ایوان چه  
فایده میرساند.

چشمانم گرد شد یعنی داستان را این هم فهمیده  
\_ تو حرف هایم را گوش کردی؟  
+ اھمم

چی کار می‌کردم شهرام از همه چیز با خبر شده بود باید  
یک قسمی حل می‌کردم  
تا میخواستم گپ بزنم که شهرام گفت  
پایین شو، خیلی عصبانی هم بنظر می‌رسید به یک  
رستوران رفتیم اتاق های جداگانه بود.

در یک اتاق آن نشسته بودیم که گارسون آمد و گفت:  
گارسون: آقاسفارش تان؟  
از بس در فکر ای بودم که چی کار کنم،  
باید در وقت مناسب هم‌ایش گپ بزنم که شهرام گفت:  
+ چی میخوری؟

با لحن آرام و نرم گفتم:  
\_ نمیفامم هر چی که تو میخوری.  
+ تو که به دل مه باشی گپ چیست.  
با لحن جدی و کش دار گفتم:

شهرررررام  
\_ نگاه خود را از مه گرفت و گفت:  
+ پیزا با جوس لیمو و آلبالو



گارسون با تایید سر گفت درست است و رفت.  
شهرام گفت: حیا چرا لجبازی میکنی؟  
\_ تو لجبازی میکنی گفتم که میرم خانه باید می‌رساندی،  
چه ضرور بود که بیایم اینجا  
+ دیوانه شدی تو یکبار وضعیت خودت را ببین رنگ و  
رخ ات مثل گچ سفید شده و چشمانت حلقه زده مگر مادرت  
می دید چی می گفت.  
راستی فامیل ات خبر دارند؟  
با و اخطایی گفتم:  
\_ نی نی شهرام هیچ کس خبر ندارند  
غیر از خاله حفیظه.  
+ درست است خوبس گپ بین خودما میماند  
تو هیچ تشویش نکن  
با این حرف شهرام چقدر دلم آرام شد،  
فهمیدم شهرام پسری نیست  
که بد مرا بخواهد

باز گفت: حیا لوازم فیشن چیزی با خود نیاوردی؟  
سوالی نگاهش کردم و گفتم:  
\_ چرا لوازم فیشن چی کار داری؟  
+ بعد از غذا کمی سر و صورتت جمع و جور کن نباید  
مادرت ای وضعیت ات را ببیند در ای چند سال که

پنهان کردی حالا با ای وضعیت نباید آشکار کنی.

با تکان سر جواب دادم و غذا را آورد میل کردم آب لیمو بود بخاطر که فشارم پایین شده بود خوردم بعد از غذا خواستم که بروم به دست شوی کمی سر و صورت خود را منظم کنم یک کیف کوچک لوازم بود آن را گرفتم رفتم دست شویی، وقتی خود را در آینه برانداز کردم که چقدر صورتم خسته و زار شده بود چشمانم گودی های سیاه پیدا کرده بود و سرخ شده بود بعد کمی دست کاری بر صورتم بیرون شدم و رفتم که شهرام در چرت است.  
+ شهرام میتوانیم برویم.

البته

رفتیم و به موتر نشستیم که مادرم زنگ زد،

+ بلی سلام مادر جانم خوبستی.

علیکم سلام دخترم خوبستم کجا هستی  
دل نگرانم شدم؟

+ مادر جان در راه هستم خانه میایم

بیا بخیر بیایی

موبایل را قطع کردم و موتر به راه افتاد.

( شهرام )

از داستان حیا تا جایی با خبر شدم و خیلی ناراحت بودم،  
رفتم به کافه که حیا آمد و رفت پیش خاله حفیظه نشست و  
شروع کرد به قصه کردن داستان خود،  
حیا خیلی در د و رنج را دیده بود هر کلمه که از دهنش  
بیرون میشد

برابر بود با اشک چشمایش، آنروز آنقدر گریه کرد که دلم  
میخواست بروم پیش او  
ولی می فهمیدم که نباید حیا خبر شود که مه هم داستان او را  
شنیدم،

بیرون آمد و میخواست برود با اصرار گفتم که برسانمت  
ولی قبول نکرد که افتاد زود دویده و در آغوش خود  
گرفتمش و چشمانش سرخ شده بود و گلوی بغض گرفته  
اصرار کنان برایم می گفت رها کن،  
بعد از کمی جنجال و جنگ رفتیم به موتر نشستیم به یک  
جایی رفتیم تا چیزی بخورد.

به یک رستوران رفتیم و سفارش دادم که غذا بیاورند.  
به طرفم میدید و در فکر فرو میرفت،

می‌دانستم به این فکر است که شاید از این حقیقت دیگران  
را هم خبر کنم ولی همچین فکری را نداشتم و نمی‌خواستم  
که کسی با خبر شود چون باعث جنجال من و حیا میشد.  
به طرفم میدید و چشمای خود را دور میداد  
خندیم می‌گرفت این من بودم که با دیوانه بازی هایش دل  
باخته بودم،  
وقتی از این واقعیت خبر شدم قلبم آتش گرفته بود و خون  
گریه میکرد.  
حالم را ویران میکرد.  
از حیا خواستم که برود و کمی دست به سر و صورت خود  
بزند از کیف خود چند لوازم را گرفت چشم ام به همان  
دفترچه افتاد.  
وقتی او رفت دفترچه را باز کردم و صفحه اول آن را  
خواندم.

#دفترچه\_ایوان

نمیدانم چگونه بعضی در من جا گرفت که  
من را مایل به نوشتن کرد،  
اگر بنویسم حال درونی من به قدری آرام میشود همان  
شور و آتش که در قلبم است سرد میشود،

حالا خس میکنم که در وجود من درنده تر از من وجود  
دارد که مرا میترساند،  
و مرا به فراسوی ناباوری و ناامیدی سوق میدهد. دلم را پر  
از درد میسازد،  
و شاید هم آن را میخواهد ولی من دیگر سنگ شده ام،  
کاری از دستم برنمیاید،  
دیگر نای نفس کشیدن در من وجود ندارد ترا به دست  
آرزوهای خود سپردم گمان میکنم آن ها را هم باد با خود  
بورد آن هم هیچ شد...!

دفترچه را بستم و دوباره در کیف حیا گذاشتم  
و در فکر فرو رفتم چقدر ایوان خوشبخت است کسی که  
عاشق او است  
برایش دفترچه ها را پر کرده است.  
از یاد و خاطرات او و خودش یاد کرده  
و در هر چیز نام او را ذکر کرده است.  
باید به یک طریق این دفترچه را بگیرم  
و صفحه های بعد آن را بخوانم حیا آمد و سوار موتور شدیم  
و رفتیم خانه.

( حیا )

رسیدیم به خانه مادرم در را باز کرد حیران بود که من با شهرام چی کار میکنم که شهرام لب به سخن گشود.  
+ سلام خاله جان چی حال داری خوبستی؟  
\_ علیکم سلام بچیم شکر تو خوب هستی خواهرم خوب هست؟

+ شکر خوب هستن، حیا تنها بود با هم روبه رو شدیم در یک جایی خواستم برسانمش چون شرایط خوب نیست  
\_ خوب کردی شهرام جان دلم نارام بود حالا آرام شدم  
به مادرم گفتم: مادر جان گپی نیست ببین درست و سالم رسیدیم به خانه تشویش نکن درست است  
شهرام: خب شب تان بخیر باید بروم

مادرم: نخیر بچیم بیا بعد از نان برو عجله چرا داری؟  
وقتی مادرم این طور گفت به اشاره به طرف شهرام گفتم  
که شب نباشد باید برو.  
و شهرام هم اصرار کرد که میرود.

- تشکر خاله جان باید بروم.

مادرم: درست است بچیم مادرت سلام میگی  
شهرام: به چشم وقت تان خوش  
بعد از رفتن شهرام رفتیم داخل و

بخاطر که دل مادر و پدرم جمع شود چند دقیقه نشستم و  
بعدش رفتم به اتاق خود لباس های راحت پوشیدم و  
در مقابل میز خود نشسته و دفتر ایوان را باز کردم و  
شروع به نوشتن کردم:

## #دفترچه\_ایوان

ایوان بگذار ترا به شهر خود ببرم،  
شهری که اولین خندیدن های کودکی را برایم آموخت.  
من اولین بار در آن شهر گریسته بودم،  
بیا مرا به آن شهر بازگردان،  
من میخواهم به آن شهر بروم.  
آیا تو می توانی مرا برگردانی؟  
نه!

نمی توانی.

تو دگر در من نیستی،

ترا هوش رباها از کنار من دزدیدند و بردند،

من دیگر چگونه خود را مستحکم بگیرم،

میدانی در نبود تو من چه ها کشیدم

دو سال میشود از ته دل نخندیدم،

تو دل آرام من بودی تو حالا برای کی دل آرام شدی،

این واژه های که برایت می نویسم

فقط دل مرا آرام می کند،  
تو با من چه کردی؟  
مرا چگونه به آتش عشق سوزاندی،  
من دیگر مونس روزگار خود کی را بنامم.  
دیگر بعد تو برای این قلب از کی مدد بجویم،  
چه میشود برگرد کنار من،  
بیا و من را از این غم رهایی ده.  
نگذار اشک‌هایم سرازیر شوند،  
بیا و نگذار تا دفتری دیگر برایت بگیرم و نامگذاری کنم  
دفترچه ایوان.(((

بعد نوشتن آن دفتر را بستم،  
وقتی هر بار ایوان می‌گفت عزیز دلم،  
من در آسمان‌ها پرواز میکردم مثل پرنندگان.  
حالا که به یادم می‌آید  
دلم می‌خواهد فریاد کرده و همه را خبر بسازم و همه بدانند  
من چگونه دل دادم،  
من عاشق کی بودم،  
کی‌ها او را از من گرفتند اگر چه نفرین بلد نبودم ولی  
همیشه دعا کردم هیچگاه بابت این کار خود خیر نبینند  
که آه یک عاشق را در پشت خود دارند،  
آن شب آنقدر گریه کردم که چشمانم سرخ شده بود.



چشم ام به دفتر اشعارم افتاد  
با چشمان اشکبار آن را باز کردم در آن اشعار مولانا را  
نوشته بودم.

○ عاشقان پیدا و دلبر ناپدید  
در همه عالم چنین عشقی کی دید  
نا رسیده یک لبی بر نقش جان  
صد هزاران جان ها تالاب رسید

#مولانا

چقدر این شعر به حالم همخوانی داشت،  
یعنی راست میگوید که عاشقان ناپدید میشوند،  
و معشوق شان در فراق میماند و لذت و مزه عشق را چنین  
میچشند،

در اصل بعضی ها هیچ لذتی از عشق نمیبرند،  
منم این چنین شدم مسیر مرا در بی سویی سوق می دهد،  
و من ماندم که واژه هارا در فراق آن یار می نویسم،  
همان واژه ها مرحم قلب من هستند،  
نمیدانم ساعت چند بود یعنی تا صبح گریسته بودم خواب که  
اصلا به چشم نداشتم بخاطر همین چشمانم سرخ شده و زیر  
آن کبودی ها پیدا کرده بود،

بعد از چند وقت دگر به پوهنتون اصلا نرفتم حال و هوایی  
درس را نداشتم و نیمه گذاشتم  
صبح بعد از کمی مرتب کردن خود رفتم پایین و در حال  
صبحانه میل کردن بودیم  
که مادرم گفت:  
+ تصمیم گرفتیم که حمید را هم نامزد کنم و وحید و حمید  
را یکجا داماد بسازم  
همه از این تصمیم خوش شدند و رضایت دادند و مادرم  
قرار بود رزما را برای حمید خواستگاری کند  
کمی خوشحالی در دلم خانه کرد  
بعد اتمام صبحانه به طرف کافه حرکت کردم در اصل کافه  
را به خاله حفیظه تسلیم کرده بودم.  
و دگر هیچ حقی در آن نداشتم  
ولی با اصرار های زیادی خاله حفیظه آنجا ماندم و با من  
مثل صاحب کافه رفتار میکرد،  
در جای همیشه گی نشسته بودم که خاله آمد.

+ صبح بخیر دختر قندم خوب هستی؟  
\_ تشکر صبح شما بخیر خوب هستم شما خوب هستین؟

+ خوبم تشکر امروز کمی بهتر شدم نه!  
دیروز به تشویش تو بودم میترسیدیم

که بلایی سر خود بیاوری اما وقتی که شهرام ترا در موتر  
بالا کرد دلم کمی جمع شد،

\_ بلی خوب هستم خاله جان شهرام زیاد اصرار کرد اگر نه  
نمی خواستم

که در موتر او بروم.

+ نخیر ای قسم نگو حالت خوب نبود

او کمک ات کرد تو در وضعیتی نبودی که به تنهایی

بروی خانه،

حیا یک حرف مرا همیشه به یاد داشته باش،

شهرام خیلی پسر خوب است

خیلی هم مودب است...

میدانم تو بهتر از من او را می شناسی

ولی با وجود اینکه او را درست هم نمیشناسم

ولی از گفتار و رفتارش معلوم میشود که هیچگاه بد تو را

نمیخواهد.

به خاله حفیظه نگاه میکردم

و منظور او را فهمیده بودم که چی می گفت، او هم حس

کرده بود که شهرام بیشتر از هر چیزی مرا ارزش می دهد

ولی دست من نبود،

چون نمیتوانم جایی ایوان کسی را بگذارم

تنها او صاحب این قلب است.

با لحن آرام گفتم:

حالا هر چی خاله جان چون همیشه به چشم برادر به او نگاه کردیم.

+ ههههه خب باشه آماده هستم ادامه داستان را بشنوم  
درست است از این به بعدش دگر غمگین ترین صحنه های است که برای تان تعریف میکنم.

(گذشته)

بعد از آن روز که مادرش با ایوان در موبایل صحبت کرد و ایوان هم رفت دگر به کافه نیامد. چند روز گذشت و من هم چشم به راه او بودم موبایلش هم خاموش بود. یک هفته گذشت،

حالم بد تر از هر چیزی بود که میخواستم اظهار کنم. همین کافه شاهد تمام اشک های پنهانی من بود. و بعد از یک هفته طرف های بعد از پیشین بود که ایوان به کافه آمد.

اصلا دلم نمیخواست به طرفش ببینم و آمد در مقابلم نشست و گفت:

+ حیا جان چطور هستی؟

دلَم میخواست بگویم که چی حال دارم  
در دوری تو چی میکشم و قلبم چطور درد میکند ولی با  
لحن آرام گفتم:

\_ خوب هستم.  
به طرف چهره اش دیدم که چشمان پف شده  
باز گفتم:  
چی شده؟

چرا در ای روز ها گم بودی؟  
چرا چشمایت سرخ شده؟ ها بگو

مأیوسانه به طرفم دیده گفت:  
+ کاش به دست من بود تا خودم انتخاب کنم  
گیج شدم منظور حرفش را درست نفهمیده بودم سوالی  
پرسیدم:

\_ یعنی چی به دست تو بود که انتخاب میکردی؟ ها یعنی  
حالا تو با آن دختر نامزد میکنی دگه.  
+ نخیر حیا نمیکنم مه فقط ترا دوست دارم.

\_ خب مادرت چی میگه؟  
+ با اونا هم حرف زدم تو تشویش نکن باشه؟  
\_ درست است فقط تو خوب باشی منم خوب استم

+ حیا میدانی ترا خیلی دوست دارم،  
از هر کس و هر چیز بیشتر دوست دارم،  
و این را هرگز فراموش نکن تو تنها دلیل زنده بودن من  
در این دنیا هستی،  
بدون تو جسمی هستم که روح اش آن را ترک میکند.

\_ میدانم منم ترا خیلی دوست دارم ایوان جان،  
تو برایم خیلی باارزش هستی  
بدون تو منم هیچ هستم پس کوشش نکن  
تا مرا از خود دور کنی چون من آن وقت میمیرم.  
بعد از چند دقیقه صحبت ایوان هم رفت  
و برایم گفت که در این روزها مصروف است و منتظرش  
نباشد خودش میآید.  
در آن روزها من مانده بودم  
و هزار غم و درد.  
از همه مهمتر ترس از دست دادن ایوان بود  
که مرا دچار دلهره و اضطراب میکرد خیلی نگران بودم،  
در انتظارش بودم ولی نه جرات زنگ زدن را داشتم و نه  
جرات رفتن را.  
چون ایوان گفته بود خودش میآید ولی خیلی دیر شده بود  
چند روز باز هم گذشت

در این وقت ها حالت روانی ام اصلا خوب نبود بعد از  
دو هفته ایوان به کافه آمد

چقدر دلتنگش بودم دلتنگ صدایش بودم وقتی دیدمش  
خوشحال شدم آمد و در جای همیشه گی نشست سر و وضع  
خیلی شیک پتلون سیاه پوشیده بود با یخن قاق رنگ آسمانی  
که به چهرش زیبا می گفت ساعت خیلی زیبا و بوت های  
شیک، و عینک.

وقتی عینک را از چشمانش دور کرد  
که چشمانش ورم کرده بود با  
وارخطایی گفتم:

+ ایوااان تو چرا اقسام شدی؟  
چشمایت چی شده؟  
مگر موضوع حل نشده بود؟

\_\_\_ مه یا خودت،؟

تو با چشمان خود چه کردی حیا!  
مگر نمی دانی دنیایی من وابسته به زیبایی چشمان تو است.

+ از گپ می گذری چی شده؟  
تو با ای سر و وضع هر وقت که نمی آمدی مگر کجا  
میروی؟

حیا روزگار ما را در نیمه راهی رها کرد،  
نتوانستم با سرنوشت بجنگم و خود را نجات دهم.

از حرف های ایوان معلوم بود که اتفاقی افتاده است ولی  
نمی دانستم که چی شده،

با جدیت گفتم:

+ منظورت چیست ایوان چی شده سرنوشت چی از چی  
حرف میزنی؟

حیا بدان هرکجای دنیا هم که باشم  
باز هم با یاد تو زندگی میکنم با عشق که باعث شد خودم  
را بشناسم،

حال دانستم که عشق چقدر یک پدیده ای پاک است.  
چیزی شبیه دنیایی دیگر است که ما وارد آن میشویم اگر  
چه فراق هم باشد ولی باز هم شیرین است.

با حرف های ایوان کمی درک کردم که ما در پایان راه  
قرار داریم مطمئن بودم که چیزی شده.

با گلوی بغض دار گفتم:

+ ای تو نیستی که این حرفها را میزنی،



ایوان حالا از این حرف های تو چی برداشت کنم؟ ها بگو  
اینکه پایان راه رسیدیم  
و تو میروی و یا زندگی جدیدی را آغاز میکنی چی شده؟  
تو حق نداری در مقابل مه بی انصافی کنی!

\_ حیا مه هیچ وقت لیاقت ترا نداشتم  
ترسو بودم از سرنوشت و تقدیر میترسیدیم  
در حالی که تو یک دختر شجاع و صبور هستی میدانم  
برایت سخت است ولی دگر سرنوشت ما را از همه جدا  
می سازد به یک جایی دور میبرد.

حرف های ایوان کلمه به کلمه در مغزم تکرار میشد،  
یعنی تمام شد سهم من هم از این عشق شد  
فراق و حسرت  
درد و غم و زخم های که برایم ایوان رقم زده،  
اشک هایم جاری شد به چشمان پر اشک به

طرفش دیده گفتم:

+ تو نمی توانی بدون مه زندگی کنی،  
تو حق نداری مرا در نیم راه رها کنی حق نداری ایوان.

با چیغ و داد گفتم: یعنی چی که لیاقت مرا نداشتی یعنی چه؟

باید این را حالا بر ایم میگفتی،  
ایوان نکن میدانی به اندازه که فکر می‌کنی نه صبور هستم  
نه قوی بخدا میمیرم بدون تو  
\_ بدون تو زندگی کرده نمیتوانم خدا نگهدار دل‌ارامم:)

ایوان از جا برخاست و عزم رفتن کرد وقتی به خود آمدم که  
از کافه بیرون شد.

با صدای بلند گریه کرده گفتم:  
+نخیررررر ایواااااان تو با ما ای کار را کرده نمی‌توانی  
تو چطور عاشقی هستی که معشوق خود را رها میکند مگر  
نمی‌دانی که من میمیرم چند بار برایت گفتم،  
چند بار گفتم من بدون تو هیچ هستم هیچ.  
ایواااان تو جرات نداری بروی،

° وقتی بیرون شدم که در موتر چند نفر دگه هم نشسته  
بودند فهمیدم پدر و مادرش هستند،  
با صدایی بلند فریاد زدم:  
+ شماها چرا اینقدر ظالم هستید،  
چطور وجدان تان اجازه این را داد تا همچین کاری کنین.  
مگر خدا را فراموش کردید با ای کار تان حتما به سزای  
اعمال تان میرسین، اه یک عاشق شما را میگیرد

روز خوش نمی‌بینید ایوان با چشمان اشک بار در موتر  
نشست و به آخرین بار او را نگریدم.  
با حسرت به طرفش نگاه کردم و گفتم:  
تو که ترسو بودی ایوان و قدرت ای را نداشتی  
که زندگی خود را نجات دهی  
پس چرا وارد زندگی من شدی چرا آمدی مرا نقش زمین  
کردی.  
اشک چشمان خود را پاک و به طرفم دست تکان داد و دور  
شد.  
تعاللم را از دست دادم ولی باز هم به سختی خود را در  
کافه رساندم و با صدایی بلند چیغ زدم و گریه کردم  
خدایا!  
چرا هیچ رحمی بر حال من نکردی،  
چطور توانستی بگذاری  
که او مرا در این حال تنها رها کند،  
مگر من چقدر صبور بوده میتوانم که بخواهم تحمل کنم.  
چرا دلت بر حال من نسوخت.  
آیا نگفتی که او برود من چه میشوم،  
حالا من چه میشوم.  
باش خودم بگویم من شده ام مثل وطنی که ساکنش او را  
ترک کرد و رفت به شهر غربت.  
با خود حرف می‌زدم

که حالم بد و شد چشمانم تار شد و سیاهی پیش چشمانم را  
گرفت و دگر نفهمیدم

\*

نور مستقیم در چشمانم می‌تابید.  
آهسته آهسته چشمانم را باز کردم  
و با خود زیر لب مرور کردم.  
+ مرا چه شده است چرا اینجا هستم.  
بعد متوجه شدم که در شفاخانه هستم  
و مادرم را دیدم که بالای سرم هست وقتی متوجه شد با  
وارخطایی آمد و گفت:

\_ حیا دخترم چطور هستی خوب هستی؟

+ خوبستم مادر جان فقط سرم درد میکند.

اصلا نمیدانستم که مرا چی شده بود که اینجا هستم حتی  
اتفاق اخیر را به یاد ندارم  
فقط همین که در کافه بودم تا اینکه مادرم گفت:  
\_ دخترم اصلا به تغذیه ات نمیرسی در کافه افتاده بودی بی  
هوش، اگر حمید نمی‌آمد ما هیچ نمی‌فهمیدیم.

و بعدش تمام اتفاق ها در ذهنم مرور شد،  
همان گریه ها و زاری های که پیش ایوان کردم،  
رفتن ایوان و تنها شدن من همه اش مرور شد و بعدش پدرم  
آمد.

+ حیا جان پدر خوب هستی؟

\_ خوب هستم پدر جان کمی سرم درد میکند  
شاید فشارم پایین شده بود.

بعد از بیست و چهار ساعت از شفاخانه مرخص شدم و  
آمدم به خانه،

بعد در اتاق خود رفتم و گریه کردم آنقدر که دلم به حال  
خودم می سوخت

و با خود دیوانه ها واری گپ میزدم:

+ ایوان مگر نگفتم که اگر تو بروی چی میشوم،

اینه بیا حال ببیین که در چه حال استم.

بیا که میترسم از این کابوس وحشتناک،

از این قسمتی از تقدیر میترسم ایوان.

تو چرا رفتی چراااا؟

در عین حال هم گریه میکردم و هم می خندیدم نمی دانستم که

مرا چی شده است مادرم داخل اتاق شد

و با وارخطایی پرسید:

\_ حیا دخترم چی شده؟

چرا گریه میکنی؟ بگو برم.

نتوانستم منحیث یک دختر غم خود را به مادرم بگویم فقط  
گفتم که کابوس دیده بودم و ترسیدم.  
مادرم مرا در آغوش گرفت و ندانستم  
چی وقت مرا خواب برد.

خلاصه در یک سال خودم دانستم و خدایم که چی کشیدم.  
حتی یک دوست هم نداشتم که با او درد دل کنم تا حالم بهتر  
شود. مثل یک جسم بی روح شده بودم خواب نداشتم  
کم اشتهای بودم در کل انسانی شده بودم که زندگی برایم خیلی  
سخت شده بود و می دانستم که دگر حال و مجال قبل را  
ندارم خیلی ضعیف شده بودم.

پدر و مادرم کوشش کردند پیش هر داکتر ببرند و جواب  
داکتر هم همی بود که دخترتان وضعیت روحی اش هیچ  
خوب نیست و نیاز به خواب و غذا دارد  
اصلا تشویش نباید در دل خود جای بدهد.

بعد پدرم برم کتاب هایم را آورد  
و در خانه مطالعه میکردم

و دفترچه ها آورده بود برای نوشتن.

هر روز می نوشتم از درد هایکه کشیده بودم در یک سال  
بعد از او هر آن چه که در غیاب او کشیدم را خط به خط  
در لای صفحات دفترچه جا گذاشتم.

حتی یک شعر مثل گلایه از فراق برایش سرودم.

• گفته بودی می‌رسد روزی فراموشت کنم  
با همه درد نهان یکجا هم آغوشت کنم

گفته بودی می‌رسد روزی که‌بی من میشوی  
حال دانستم که تو گفתי فراموشت کنم

گفته بودم من بدون تو هیچ هستم هیچ  
باز گفתי می‌رسد روزی فراموشت کنم

گفتم: و گفتم مرو از جان من ای روح من  
گفته بودی می‌روم روزی فراموشت کنم

گفتمت هرگز فراموشم مکن ای یار من  
باز گفתי: سعی دارم تا فراموشت کنم

#شهناز بخشی

خود را مصروف کردم تا به حالت قبلی برگردم.

جسماً به حالت قبلی برگشتم ولی روح ام سفر کرده بود و  
رفته بود.

خاله جان این داستانی بود از جنس سنگ یعنی من شدم  
| شاهدخت قلمرو سنگ |.

عشق مرا به درد و غم،

حسرت و فراق کشاند و تجربه کردم.

و سخت ترین شرایط زندگیم بود و بدترین درسی از آن  
گرفتم.

خاله حفیظه مرا در آغوش گرفت و وقتی از آغوش او

بیرون شدم برایم گفت:

+ آفرین بر تو دخترم،

تو چه درد های را که تحمل نکردی خدا روزی می رسد که

پاداش کار ترا برایت میدهد صبور باش!

حالا از ایوان خبری هست؟

\_ نخیر نمیدانم شاید خارج از کشور رفته باشد و زندگی

خود را سروسامان داده باشد.

+ خیر باشد دخترم در دل هر چیز خیرتی نهفته است،

تو خیلی دختر قوی و صبور هستی،

آفرین بر تو که این قدر درد و سختی کشیدی،

ترا ملاحظه میکنم و این صبوری ترا خداوند متعال بی

جواب نمی ماند.

از خاله حفیظه تشکری کردم که شهرام آمد



وقتی به طرف شهرام می‌دیدم  
ترس عجیبی قلبم را احاطه میکرد هر اس داشتیم متوجه  
چشمانش شدم که سرخ شده بود.  
به نزدیکم آمد بر یک لحظه حس کردم که پایان داستان را  
شنیده باشد.

خاله حفیظه گفت:

+ شهرام پسر من تو اینجا.  
آن هم در این وقت چیزی شده؟

شهرام با لحن آرام گفت:

\_ بلی خاله جان

خوب نمیشد که داستان را نیمه جا می‌گذاشتم خواستم بیایم و  
پایان این فراق را هم بدانم.

تمام بدنم مثل آتش داغ شده بود

نمی‌دانستم که چی کنم،

یا حتی چی بگویم از جا برخاستم و از کنار شهرام رد شدم

کیفم را از داخل گرفتم و رفتم به طرف خانه.

قرار بود شب خانه شهرام شآن به خواستگاری رزما برویم.

همگی ما آماده شده بودیم و حمید باید در خانه میماند.

در موتر نشستیم و حرکت کردیم

ولی من به فکر اتفاقات امروز بودم اینکه شهرام از تمام  
داستان آگاه شده بود  
خودش یک درد دگر بود حیران بودم که چی کار کنم.  
رسیدیم به مقصد و از موتر پیاده شده رفتیم به طرف خانه،  
خاله‌ام در را باز کرد و همه داخل شدیم بعد از احوال‌پرسی  
با خاله جان رزما آمد.  
رزما را محکم در آغوش گرفتم  
و آهسته گفتم:  
+ ای وای ینگه جانم بد رقم دلتنگت بودم.  
چطور هستی؟  
\_ هههه چپ گمشو بیخی شرمیدم.  
+ تو کجا شرم کجا هههه  
از رزما جدا شدم که رو به رویم شهرام آمد،  
و با لحن آرامی گفت:  
+ خوش آمدی حیا  
با تکان سر جوابش را دادم دلم نمی‌خواست با او حرف  
بزنم.  
نمیدانم چرا چشمانش سرخ شده بود مثلیکه گریه کرده باشد  
ورم کرده بود  
خاله جان گفت:  
+ شهرام مریضی‌های ساری گرفته ولی نمیره پیش‌داکتر  
شهرام: مادر خوبستم کدام چیزی مهم نیست.

به طرفم میدید حیران بودم که چه بگویم آهسته گفتم:  
+ شفا باشه

به طرفم دیده و هیچ چیز نگفت  
روانی دیوانه ره فقط مه غمت را دارم تو کی باشی که سر  
مه اقدر ناز کنی.

همه رفتیم مهمان خانه نشستیم،  
خاله‌ام شان فامیل کوچک بودند  
شوهر خالم که خیلی دیر شده بود که فوت کرده بود و  
خاله‌ام به یادش دگر شوهر نکرد  
و فقط اولاد های خود را کلان کرد،  
یک سال بعد از فوت شوهرش به آمریکا رفتند  
و چند سال آنجا بودند حالا کم وقت شده بود  
که اینجا بودند نمیدانم شاید عزم رفتن بر آمریکا را داشته  
باشند.

همه مصروف قصه بودند مام موبایلم روشن کردم که (شهر  
دل) استوری گذاشته:

( قلبم دیگر نمیتپد،  
فقط عضله‌ای است که زور میزند:).

باز همان افکار و خیالات سراغم آمد،

آن شب هم یاد ایوان افتادم قلب منم دقیق عین همین متن شده  
بود اینکه دگر نمی‌تواند

بخاطر کسی دیگری بتپد.

از اطاق بیرون شدم و رفتم سراغ رزما دیدم  
در اتاق شهرام باز است ناخودآگاه داخل شدم که رزما آنجا  
است.

پرسیدم که چی کار دارد.

+ رزما اینجا چی میکنی؟

شهرام دنبال لباس خود روان کرد تا هنوز نیافتیم.

اتاق اش گشت میزدم که چشم ام به یک دفترچه افتاد که  
شبیبه دفترچه ایوان من است،

یک لحظه با خود فکر کردم ولی نخیر چطور امکان دارد  
از من باشد،

شاید این خودش هم دارد بی خیالش شدم که شهرام آمد.

و هر دو از اتاق بیرون شدیم در ذهنم سوال های خلق شد

دلم نارام شد رزما را برای حمید خواستگاری کردند و

خاله‌ام هم قبول کرد چون حمید را خیلی دوست داشت.

بعد از اتمام مجلس آمدیم خانه خسته بودم

لباس راحت پوشیدم و رفتم سراغ میزم،

اول دفتر اشعارم را باز کردم که یک شعر از مولانا به

چشم ام افتاد.

نه فلک مر عاشقان را بنده باد  
دولت این عاشقان پاینده باد  
بوستان عاشقان سر سبز باد  
آفتاب عاشقان تابنده باد  
تا قیامت ساقی و باقی عشق  
جام بر کف سوی ما آینده باد

#مولانا

میخواستم برم سراغ دفترچه ایوان که دیدم  
در کیفم نبود،  
یعنی چی آخرین بار در همین جا گذاشتم،  
هر جا را جستجو کردم اثری از آن دفترچه نبود.  
ترس بر دلم رخنه کرد نکنه حمید یا کسی گرفته باشد ولی  
آنها کار نداشتند یکباره به یادم آمد که در اتاق شهرام هم به  
این شکل دفترچه بود شاید از مرا گرفته باشد،  
عاجل تماس گرفتم با شهرام بعد از چند لحظه موبایل را  
گرفت و با صدای گرفته گفت:

+ سلام علیکم!

\_ شهرام حیا هستم.

صدایی خود را کمی منظم کرد

و گفت:

+ حیا. تو! در این وقت شب خیریت باشه؟  
\_ شهرام تو دفترچه مرا از کیفم برداشتی؟  
چند لحظه ساکت ماند و باز با لحن کاملاً جدی گفتم:  
\_ چطور جرات کردی مگر دیوانه شدی؟  
تو را کی گفت که به حریم شخصی مه دست بزنی.

+ فردا در کافه میبینیم.

\_ یعنی چی فردا در کافه میبینیم.

فردا جمعه است کافه نمیرم باید بیاری خانه ما  
+ چیزی که گفتم میایی و کافه را باز میکنی همرایت  
میخواهم کمی صحبت کنم.

بعد موبایل را قطع کرد حیران بودم  
این دگر چگونه بشری است همه این ها بالای جان من شده  
اند.

شب را با بیتابی سحر کردم و صبح بعد از صبحانه  
میخواستم به طرف کافه بروم که مادرم گفت:

+ حیا کجا میروی؟ مگر امروز جمعه نیست؟  
\_ مادر جان خاله حفیظه زنگزد کمی کار داشت میرم زود  
برمیگردم درست است.

+ خوبس دیر نکنی که کار داریم.  
\_ درست است چشم.  
رفتم یک تاکسی گرفتم  
و به طرف کافه حرکت کردم،  
دلهره داشتم مطمئن بودم که شهرام آن دفترچه را حتماً  
خوانده چون از او هیچ کاری بعید نیست.  
در این سال ها از فامیل خود پنهان کردم  
ولی این دگر از کجا پیدا شد که در یک چشم به هم زدن  
همه داستان زندگی ام را فهمید.  
رسیدم به کافه در را باز کردم و منتظر او نشستم.  
بعد از نیم ساعت رسید آمد و گفت:

+ صبح بخیر خوب استی؟  
\_ چرا شهرام چرا؟  
به طرف معصومانه دیده و گفت:

+ حیا مجبور شدم میخواستم بدانم که در آن چه چیزی  
نوشته ای.  
\_ شهرام اولاً به تو هیچ ربطی ندارد و بعدش هم دفترچه  
امرا بده.

دفترچه را به دستم داد و گفت:

+ میدانم که کارم اشتباه بود حیا ولی دگر چاره نداشتم.  
\_ شهرام اینکه از همه چیز باخبر شدی چیزی نگفتم ولی  
بار دگر کوشش نکن که در مورد من و یا ایوان بدانی!

چشمانش پر اشک شد و رویش دور داد با لحن که از آن  
بغض هویدا بود گفت:

\_ وقتی طفل بودیم همیشه با تو بازی میکردم. نمی فهمیدم  
چرا اینقدر با تو راحت میبودم  
ترا اگر آزار و اذیت میکردم ولی دوباره کاری میکردم که  
دلت را به دست بیاورم.  
اگر چه سخت بود ولی باز هم راضی میکردم  
ترا که از من خفه نباشی،  
در بین همه از تو دفاع میکردم هر بار دیوانه‌گی های تو به  
یادم می آمد می خندیدم.  
اگر کسی ترا آزار می داد اول نزد من می آمدی  
حیا به یاد داری؟

.....

اما سخت ترین روزهای زندگیم آن روز های بود  
که به آمریکا رفتیم و به همیشه از تو دور شدم.  
برایم خیلی سخت بود اینکه از تو هیچ خبری نداشته باشم



چون آن زمان تو خیلی کوچک بودی و حتی موبایل هم  
نداشتی که با تو صحبت کنم  
میدانم تو لجبار بودی و از من نفرت داشتی  
ولی با همه حقایق باز هم دلم را برده بودی از این حقیقت  
هیچ کس را خبر نکردم  
گذاشتم تا خودم اول مطمئن شوم ولی در آخر دیر کردم ولی  
باید شاهد این وضع میبودم.؟!

• چند دقیقه ساکت شد حس می کردم گریه میکند  
با هر بار تعریف کردن خاطرات کودکی ما اشک در  
چشمانم حلقه شد من در کل نمی دانستم  
راست می گفت ازش خیلی متنفر بودم  
و حالا جای ایوان را برای کسی داده نمیتوانم  
بعد با دست های خود اشک های خود را پاک کرد و به  
طرفم دور خورد و گفت:

+ حیا بخاطر این دفترچه اینجا نیامدیم،  
آدم که برایت بگویم که....  
ساکت شد مثلیکه کسی مانع اش میشد تا حرفش را قطع کند  
ولی باز ادامه داد:

حیا من خیلی ترا دوست دارم خیلی خیلی،

و تا هر وقت که بخواهی منتظرت میمانم حتی تا هنگام  
مرگ هم منتظرت میمانم،  
این را بدان که از هیچ کسی ترسی ندارم.  
شاید کمی برایت عجیب باشد اینکه،  
منی که ترا هر بار سرزنش میکردم  
و یا هم خیلی غرور داشتم در نزد تو عاشق تو شده باشم.  
ولی همه این ها حقیقت هستند.  
بلی،

حیا این بار میخواهم به خود جرأت بدهم و بگویم که تو  
چقدر برایم با ارزش هستی، و بخاطر بدست آوردن دل تو  
حاضر هستم هرکاری انجام بتم.  
حتی مرگ.....

با لحن جدی گفتم:

\_ شهرام بس کن. یعنی چه مرگ!!  
تو واقعا دیوانه شدی و حرف های را که میزنی نمی توانی  
تحمیل کنی.

+ تو میتوانی؟

\_ نه به اندازه تو!

+ پس بدان که از عشق تو کرده عشق مه عمیق تر است.  
با حیرت نگاه میکردم امروز تمام واژه دست به یکی شدن  
کرده بودند و میخواستند که مرا گیج سازند.

نفس عمیق گرفتم و اشک های روی صورت خود را پاک کرده گفتم:

\_ شهرام میدانی که هیچ کس تا حال از ایوان باخبر نشدند، و نمیخواهم که خبر شوند،

این حرف و حال دل من است و نیاز نیست که هیچ کسی دیگر باخبر شود. بهتر است که بین خودما بماند.

او فقط یک تصادف بود و فراموش اش کن. با تکان سر قبول کرد.

خیالم کمی راحت شد از این بابت که گفت: + کاش جای ایوان بودم.

معصومانه به طرفم نگاه میکرد ولی آنروز دل سنگ شده بودم.

و اصلا اشک های شهرام را نمی دیدم.

شهرام: کاش جای او بودم و بدون هیچ دریغی ترا به دست میاوردم.

بدون هیچ تعطیل و ترس از کسی

دست در دست تو می گذاشتم و میان همه مردم راه میرفتم. نمیدانم چه کوتاهی کردم که واقف این حال شدم.

شهرام به طرف آسمان رو کرده و با صدایی بغض دار بلند گفت:

+ خدایا مگر چه اشتباهی کردم.

چی شد قول و قرار مان،

مگر از تو چه چیزی خیلی گرانبها خواستم ها؟ فقط دعا کردم که نگذار در قلب این دختر کسی جا بگیرد. نگذار قلب این دختر را عشق کسی دیگر لمس کند! پس چرا اجابت نشد چرا! (:)

همان لحظه قلبم آتش گرفت

با این حرف های شهرام و دعا های که در غیاب من کرده بود.

حال او دقیق مثل حال من شده بود همان روزی که ایوان رفت و مرا ترک کرد.

با عجله رفتم به سمت شهرام تا بالای سر خود نیارود.

\_ شهرام آرام باش. لطفاً نکن،  
بیا از اینجا برویم حله

با چشمان سرخ شده به طرفم دیده گفت:

+ حیا تو بگو این بی انصافی نیست؟

مگر توانایی این وضع را دارم. چرا چنین اتفاق افتاد؟.

دست به صورت و پیشانی شهرام گذاشتم که خیلی تب شدید داشت دست و صورتش مانند آتش داغ شده بود.

\_\_ شهرام دست و صورت ات کاملاً داغ است تو تب داری!

باید برویم خانه و یا هم شفاخانه تا چیزی نشده.

+ مه خوبستم، خوبستم، حیا خوبستم ببین.

کذب چرا اولین بار بود که در مقابلم یک مرد داشت گریه میکرد

توانایی دیدن این وضع را نداشتم و کمکاش کردم و در یک چوکی او را نشاندم.

و رفتم سراغ یک دستمال،

دستمال یافتم و آنرا خیس از آب کرده بعد آمدم

و یک چوکی در مقابلش گذاشتم و دستمال را به سر و

صورت شهرام گذاشتم چشمانش دنبال چشمانم بود

که این وضع مرا بیشتر رنج میداد

اینکه او با چشمان پر از درد به من نگاه کند.

با لکنت گفتم:

\_\_ چیز است... شهرام لطفاً چشمانت

را ببند تا کمی استراحت کنی و حالت بهتر شود مه کوشش  
میکنم تا تب ات پایین شود  
و گرنه خطر دارد.

شهرام قضیه را فهمید و چشمانش را بست.  
تقریباً نیم ساعت چشمانش بسته بود  
و از فرصت استفاده کرده با دستمال خیس سر و صورت  
او را مرطوب کردم و تب اش کمی کم شد دستانش سرد شد  
و به حالت نرمال برگشت.  
دستانم از ترس می لرزید.  
نیم ساعت همان طور نشستم و او هم توانست تا کمی  
استراحت کند و آرام شود.  
وقتی به طرف شهرام میدیدم حال ما یکسان شده بود،  
ما کسانی را دوست داشتیم که ما را دوست نداشتند و یا هم  
ترک کرده بودند.  
و من حیران بودم که چی کار کنم کاملاً گیج شده بودم. در  
موبایلم زنگ آمد  
صدایش را خاموش کردم تا شهرام بیدار نشود. زنگ را  
جواب دادم که مادرم بود.

+ بلی مادر جان خوبستی  
\_ حیا دخترم هنوز کافه هستی؟

+ بلی مادر جان چیزی شده؟

\_ حیا یک سوال میپرسم؟  
+ درست است چیزی شده؟  
میترسیانی مره مادر جان

\_ شهرام وضعیتش هیچ خوب نبود  
میدانی که کجاست یعنی به کسی خبر نداده تو هم نمیدانی؟

دستانم شروع به لرزیدن کرد  
با لحن آرام و بدون استرس گفتم:  
+ تشویش نکن شهرام خوبست

\_ جدی؟! تو خبر داری؟  
+ بلی در کافه است و..... چیز است شهرام مصروف  
مطالعه است.

\_ خوش شکر دخترم ما بازار میریم باز تو همراه شهرام  
بیایی.  
حال قطع میکنم شهرام بگو به مادرش احوال بدهد تا دلش  
آرام شود. بیچاره نگران است.

+ درست است مادر جان فعلا خدا نگهدار.  
فکر میکنم شهرام به خوابی عمیق رفته بود باید بیدار  
میکردم تا اول با مادرش صحبت میکرد و بعدش می‌رفتیم  
به بازار.

یک دل را صد دل کرده دستش را گرفتم و گفتم:  
+ شهرام

بیدار نشد و دوباره گفتم:

+ شهرام بخیز حله

چشمان خود را باز کرد و چندقیقه به طرفم محو ماند و با  
عجله برخيست و گفت:

\_ آخ سرم درد می‌کنه.

چند ساعت خواب ماندم حیا.

تو منتظر ماندی؟!؟

+ کمی تب داشتی حالت خوب نبود

حال هم باید با مادرت تماس بگیری که نگرانت شده

موبایل خود را کشید

و با مادر خود به تماس شد.

+ بلی مادر جان،

خوبستم خوبستم تشویش نکن.

بلی ها!! مطالعه داشتیم نفهمیدم.



درست است میاییم خدانگهدار.

موبایل را قطع کرد

و سر خود را تکیه بر کرسی داد و با یک نفس عمیق از جا برخاست و گفت:

+ حیا اگر آماده هستی بریم.

ترا می‌رسانم پیش مادرت شأن خودم می‌رم خانه کمی استراحت کنم

بلند شدم کیفم را گرفتم و دفترچه ایوان را در آن گذاشتم و با شهرام به طرف موتر رفتیم و حرکت کردیم سمت بازار.

و بعدش شهرام رفت به خانه، چندین ساعت در بازار بودیم. می‌توسیدم که شهرام بالای بر سر خود نیورد

که در همین اثنا خاله‌ام ازم خواهش کرد

تا با شهرام تماس بگیرم و احوالش را جویا شود. تماس گرفتم بعد از کمی انتظار جواب داد:

+ بلی سلام علیکم

\_ سلام شهرام حیا استم خوبستی؟

+ حیا جان خوبستی

\_ اول خودم سوال کردم بهتر است جوابم ره بدهی.

در پشت موبایل صدای خنده اش حس کردم  
که گفت:

+ کمی خوب هستم  
ولی جانم بد رقم درد می‌کنه  
\_ واقعا درست پس به خاله می‌گم که یکاری بکند.

+ نه نه حیا نیاز نیست بگذار به کار خود برسند اقدر مهم  
نیست

موبایل را قطع کردم و به خاله گفتم  
که وارخطا شد باید خانه می‌رفت و خرید هم خلاص نشده  
بود مادرم ازم خواست تا خاله را همراهی کنم بروم خانه  
شان.

امان از ای سرنوشت های که رد ما را رها نمی‌کنند هر قدر  
میخواهم از او فرار کنم  
باز سر راهم قرار می‌گیرد با کلافه گی رفتم خانه شهرام  
شان با خاله.

داخل خانه شدم همه جا ساکت بود  
هر دو رفتیم به اتاق شهرام خاله‌ام بعد احوال شهرام رفت تا  
سوپ آماده کند از مه خواست تا متوجه باشم.  
شهرام استراحت کرده بود در اتاقش دور زدم که بیدار شد.  
+ حیا تو اینجه چی میکنی؟

\_ مادرت تنها بود و خرید هم تمام نشده بود مجبور شدم که  
بیایم.

لبخند خود را ازم خواست پنهان کنه ولی باز هم فهمیدم.

که خاله آمد.

خاله: از دست تو بچه مچم چی کنم،  
تو صبح کجا رفته بودی از خانه نه دوا خوردی نه  
صبحانه.

هوش و فکر برم هیچ نماندی تو.  
شهرام به طرفم میدید و یک سرفه به طرف مادرش کرد تا  
این حرف هارا در مقابل من نزنند ولی خاله ام هم دست  
بردار نبود که باز شروع کرد:  
+ دخترم میفامی شب تا صبح بیدار بود تب داشت.  
صبح هم بدون خبر مه رفت از خانه.  
کاملا به تشویش بودم حتی یک خبر هم نداد باز برم زنگ  
زد که پیش تو بود دلم جمع شد.

\_ چی بگویم خاله جان بچا که کمی خود را شناختن گپ  
کسی ره اهمیت نمیدهند.

و اشاره به طرف شهرام کرده و دیدم.  
که شهرام گفت:  
+ حیا ای چقسم گپ است چرا اهمیت ندهم.  
او مادرم است و حالا معلوم شد که جایی نرفته بودم پیش تو  
بودم.  
شهرام خو با گپ های خود اعصابم خراب میکرد،

در پیش روی مادرش هربار تکرار می‌کرد که پیش مه بود.  
حالا خاله‌ام چی فکر کند وقتی مادرش رفت دروازه ره  
بسته کرده و با جدیت گفتم:

+ دیوانه شدی.  
تو عقلت کاملا از دست دادی شهرام.

\_ خب حالا باز چی کرده این جانب؟  
که اقسام میگی؟  
+ شهرام تو چرا هربار تکرار میکنی به مادرت که پیش مه  
بودی فقط مه.....

ساکت شدم که خودش گفت:

\_ فقط تو نامزد باشی.  
+ فقط.....کاری میکنی که اعصاب مه خراب شود.  
\_ استغفرالله فعلا در حالتی نیستم که گپ های خودم را  
دوباره تحلیل کنم بدنم میسوزه.

بد بد به طرفش دیدم  
و از خاله یک دستمال تمیز گرفته خیس کردم  
و دادم که بر سر و صورتش بگذارد تا تبش کم شود.  
و از اتاق برآمدم که مادرم شان آمدند  
و حرکت کردم رفتیم به خانه خود،

عاجل به اتاق خود رفتم و استراحت کردم تا کمی خسته گی  
هایم برطرفش شود.

چون دو عروس بود یک دو نیم ماه تمامش در خرید و  
بیرون گذشت و اصلا شهرام هم نمی دیدم او پوهنتون  
می رفت و درس میداد. جناب عالی هم که پوهنتون رها  
کرده بودم اصلا در قصه اش هم نبودم.  
و در این میان داستان خود را با رزما هم شریک ساختم که  
خیلی ناراحت شده بود

و از او می توانستم که احوال شهرام بگیرم.  
و می گفت که زیاد با کسی حرف نمی زند  
و مطالعه می کند و مصروف پوهنتون است.

دو ماه گذشت و محفل عروسی  
برادر هایم با شأن و شوکت برگزار شد همه به سوی  
آرایشگاه رفتیم.  
دو عروس بود و خواهرای عروس و داماد و مادر های  
داماد.

همه تیار می شدیم و خیلی خوشحال بودم از ته دل میخندیدم.  
وقت رفتن عروس ها از آرایشگاه رسید  
و مادرم با آنها رفت آنها رفتند و خواهر های اسما زن  
برادر هم رفتند و ماندیم خاله جان و نورا.  
خاله به طرفم کرد و گفت:

+ حیا دختر مقبولم چشم نخوری ماشاالله چقدر زیبا شدی.  
\_ تشکر خاله جان چشمانت زیباست.

+ شهرام حالا می‌رسد تا ما را ببرد.  
وقتی شهرام گفت ترسی در دلم جا گرفت.  
یعنی بعد از دو ماه قرار بود ببینمش.  
کذب چرا اصلا نمی‌خواستم که او را ببینم چون در این  
روزها با دیدن او تمام غم‌هایم به یادم می‌آمد.  
وقتی آمد همه در موتر نشستیم چون هوا تاریک شده بود و  
چادر کلان پوشیده بودم  
نتوانستم که ببینمش.

ولی وقت در هتل رسیدیم چادرم را دور کردم  
که شهرام را دیدم با پیراهن تنبان سفید و واسکت با دیزاین  
افغانی واقعا عالی شده بود  
چهره زیبا داشت یعنی از ایوان کرده زیبا بود  
ولی چی کنم که همان ایوان قلب مرا تصاحب شده بود.  
چشمانش سرخ شده بود لاغر شده بود بیازو لاغر هم بود.<sup>o</sup>

که در همین اثنا وجدان خود را مورد خجالت قرار دادم و با  
خود گفتم:

\_ آخ حیای نادیده تو دگر چقسم دختر هستی.  
کمی شرم و حیا هم خوب چیز است

توبه گفتم که آمد و در را برویم باز کرد.  
با لحن آرامی گفتم:  
+ سلام  
\_ مقبول شدی.!

یعنی این دگر چقسم بشر بود اصلا نام ای را گذاشته بودم  
عجیب الخلاق  
چون کاملا عجیب بود.  
تنها با مه چون با دیگر ا یک قسم رفتار میکرد.

با جدیت گفتم:  
+ مه چی میگم دنبورهام چی میگه.  
ثابت ساختی که دیوانه شدی.

\_ وی ببخشی با دیدن ات فراموش کردم  
که سلام کردی.  
علیکم سلام خانم حیا چی حال دارین؟!  
چشمکی بطرفم زد  
ولی مه چشمایم دور داده و ازش دور شدم  
و رفتم به محفل، همه شاد بودند خیلی خرسند بودم و جالب  
چیست در محفل همه گی دنبال خواهر داماد بود.

یعنی من آنقدر معروف بودم که همه‌گی مرا می‌شناخت ولی  
این من بودم که دنیایی غیر خودم را به باد فراموشی سپرده  
بودم.

سه جوره لباس با طرح و رنگ های مختلف پوشیده بودم.  
که باز با عجیب‌الخلایق روبرو شدم  
که اینبار با دریشی سیاه چقدر جذاب شده بود.

آه حیای دیوانه اصلا به تو چی ربطی دارد که این چنین  
میگویی.

بخاطر اینکه جلب توجه نکنم یا در سالون میبودم یا هم  
عروس خانه.

محفل با تمام زیباییش خلاص شد  
و همه به خانه های خود رفتیم.

بعد از آنروز به خود عهد کردم که دگر گریه نکنم با خانم  
های برادر خیلی خوشحال بودم

اسما و رزما خیلی دختر خوب بودند  
واقعا دوستشان داشتم.

همه راز و نیازم را با آنها کرده بودم  
و آنها مثل خواهر بزرگ برایم بودند.

و همیشه مرا کمک میکردند و خیلی وقت شده بود که دنبال  
آن دفترچه نرفته بودم



یعنی دوسال شده بود ولی پنج دفترچه برای او نوشته بودم  
هرگاه دلم می‌گرفت

سراغ آن دفترچه میرفتم خیلی روزهای  
درد آور را تجربه کرده بودم که با یاد آن ها گلویم را  
بغض می‌گرفت.

خاله‌ام که بعد از رزما تنها شده بود می‌گفت  
شهرام را زندگی اش را سروسامان می‌دهد.  
جالب چیست وقتی فهمیدم خوشحال شدم که عروسی کند و  
از سر او بی غم شوم وای نمیدانستم تقدیر چیزی دیگری  
رقم می‌خورد.

خب شهرام هر بار درس را بهانه میکرد. چون می‌دانست که  
اگر خواستگار بیاید قبول نمیکنم بهتر است بماند برای بعد  
ولی من با خود عهد کرده بودم که هیچ کس را قبول نکنم  
حتی شهرام.

چون در این روزها خیلی برایم خواستگار می آمد. من هم  
قبول نمی‌کردم و پدر و مادرم جواب رد میدادند.  
دوسال گذشت این بابت همه درد و رنج ها در کنار فامیلم  
فراموش کرده بودم خداوند برایم دوبرادر زاده نصیب کرد.  
هر دو دختر بودند.

دختر اسما حنا نام داشت و دختر رزما ثنا  
از اینکه نام های شان شبیه نام های خودم بود خیلی  
خوشحال بودم.

بعد از چهار سال توانستم شادمانه بخندم.  
لذت زندگی در زیبا زیستن است،  
لذت زندگی در شادمانه خندیدن بعد از درد های طولانی  
است.  
بعد از رنج های که تحمل کردیم است.  
ما انسان ها موجوداتی هستیم  
که با هر چه به زودی خو میگیریم و با هر درد و سختی  
کنار می آیم.  
چون درد و رنج انسان را ناتوان نه بلکه بیشتر توانا میکند  
و قوت میبخشد  
و هویت ما را تغییر میدهد.  
این واژه ها را که می نویسم هیچ کسی مرا کمک نمی کند،  
ولی همین درد ها است که مرا کمک می کند تا از قلبم  
بنویسم.

◦ در ظرف دو سال شهرام را به ندرت می دیدم چون استاد  
پوهنتون شده بود و خیلی مصروف بود.  
در حقیقت خیلی خوشحال بودم که نمیدیدمش چون با دیدن  
او هر بار ایوان به یادم می آمد اینکه شهرام از داستان او  
باخبر شد. و کافه را هم به همیشه به خاله حفیظه دادم  
و خودم به حیث مهمان آنجا میرفتم

چون دگر توانایی حمل درد و رنج را نداشتم  
به اندازه کافی از آن درس گرفته بودم  
و حالا دگر قوی تر از قبل شده بودم که با درد و رنج  
بجنگم.

و خاله‌ام زود زود می‌آمد به خانه ما، ولی دلیل آمدن او را  
مادر م فقط می‌دانست.

در خانه همه نشسته بودیم و چای می‌خوردیم که خاله‌ام گفت:  
+ تصمیم گرفتم که زندگی شهرام را سر و سامان بدهم  
چون حالا بیست و شش سالش است و درس های خود را به  
اتمام رسانده است.

رو به من کرده به طرف پدرم دیده گفت:  
+ به امر خدا و قول پیامبر دختر تان حیا را به پسر م شهرام  
خواستگار هستم.

فقط با شنیدن همین جمله دنیا روی سرم آوار شد،  
گوش هایم این جمله هی تکرار می‌کردند.  
بدنم آتش گرفته و دستانم شروع به لرزیدن کردن،  
نفسم بند آمده بود و احساس تنگی نفس می‌کردم و با خود  
تکرار می‌کردم:

+ یعنی چه؟ چطور ممکن است نی شهرام نمیتانه اقسام یک  
کار ره کند نی نی نی!

عاجل از خانه بیرون شده سمت اتاق خود رفتم  
و باز هم همان درد ها و رنج ها سراغم آمدند،  
همان اشک و گریه های که دو سال شده بود ترک گفته بودم  
وضعیتم قلبم اصلاً خوب نبود،  
مگر دگر چقدر می تواند دنیا ظالم باشد.  
نمیخواستم هیچکس را نمی خواستم  
دلَم فقط با یاد و خاطرات ایوان گرم بود حالا چگونه زندگی  
را ادامه بدهم.  
در همین افکار بودم که اسما آمد.  
آنها از همه داستان من می دانستند  
اسما کوشش کرد تا مرا دلداری بدهد.  
ولی هق هق ام بلند شد نتوانستم گریه خود را کنترل کنم.  
بی اراده گریه کردم.

+ حیا جان عزیزم آرام باش هنوز هیچ گپی نشده تو چرا  
اقسم میکنی خالهات فقط گپ خود را زد. تصمیم خو خودت  
میگیری گلم آرام باش

— اسما تصمیم مه نمی گیرم مادرم و پدرم میگیرند،  
بیازو مادرم همیشه می گفت نمی گذارم بیگانه شوی حالا هم  
آنها قبول میکنند چی کار کنم بدون خاطرات ایوان زندگی

کرده نمیتوانم حالا باید زندگی ام را با کسی دیگر شریک بسازم.

+ درست است تو ناراحت نباش، شهرام خیلی پسر خوب است ای یک چانس است بر هر کس هم مهیا نمیشه.

چرا اقدر تشویش می کنی خودت میگی که تره شهرام درک می کنه پس جایی تشویش کجاست.

یک مفکوره در ذهنم خطور کرد باید همراه شهرام گپ میزدم.

عاجل موبایلم را گرفتم و به شهرام تماس گرفتم. بعد از کمی تاخیر جواب داد:

+ بلی سلام علیکم حیا خوبستی؟

\_ شهرام میخواهم همراهت گپ بزنم!

+ درست است انشالله خیریت باشه چیزی شده؟

\_ فردا در کافه میبینیم

و موبایل قطع کردم اصلاً نماندم تا او جواب بدهد. اسما میخواست مانع ام شود ولی قبول نکردم باید حقیقت به همگی میگفتم

دگه تحمل نداشتم باید خود را از ای درد و جنجال خلاص می‌کردم.

شب را به سختی صبح کردم و بدون گفتن از خانه بیرون شدم رفتم به طرف کافه، خاله حفیظه در کافه نشسته بود تمام حقایق برایش گفتم و از عکس‌العمل خاله حفیظه تعجب کردم اصلاً هیچ واکنشی نشان نداد و می‌خواست مانع ام شود

تا حقیقت را بیان نکنم که در همین اثنا شهرام آمد.

+ حیا چی شده؟ چرا اقدر وار خطا بودی؟  
\_ شهرام از آمدن مادرت به خانه ما خبر داری؟

مکس کرد و سر خود را به نشانه تایید تکان داد.  
• خوبس حالا تصمیم گرفتیم تا همه از حقیقتم با خبر شوند.  
چشمای شهرام گرد شد.

+ حیا تو دیوانه شدی.  
گپ های ناق نزن یعنی چه؟  
که آنها با خبر شوند مگر تو نگفتی که نیاز نیست به کسی چیزی بگویم حالا خودت چرا اقسام میکنی.

\_ دگر تحمل ندارم بس است تا امروز همه زجر و درد کشیدم بر ایتم کافیسست.

+ ای تصمیم برایت هیچ سودی ندارد میدانی که پدرت و برادر هایت خبر شوند چه میکنند؟ ها حیا به ای فکر کردی.

میدانی که از نگاه اونا عاشق شدن یک دختر کار غیر ممکن است حالا چرا جان خود را در خطر میندازی. اگر بخاطر خواست مادرم میگی، مه سر گپ خود استاد استم

و از تو نمی‌گذرم حتی اگر باعث شوی که مادرم ترا قبول نداشته باشه باز هم مه گرفتار تو استم و تا آخر عمر منتظرت میمانم. گپ آخر که.....نباید بگویی درست است بگذر.

خاله حفیظه: دخترم راست میگه شهرام. نکن جان خود را در خطر ننداز.

از ای بیشتر درد نکش بگذار راحت زندگی کنی تو با ای تصمیم زندگی ات پر از درد میسازی. همی اندازه درد برات کافی نبود؟

• همه گپ ها را ناشنیده گرفته رو به شهرام کرده گفتم:

امشب همه حقیقت میگم

از کافه بیرون شده به طرف خانه رفتم. در سالون پدر و مادرم نشسته بودند

که با آمدن مه به طرف یکدیگر اشاره کردند مادرم مرا در کنار خود خواست.  
فهمیدم که چی می‌خواهند بگویند  
که پدرم شروع کرد:

+ دخترم مه و مادرت می‌خواهیم همرايت در مورد يك موضوع گپ بزنيـم.  
با وجودی که می‌فهمیدم ولی با کنجکاوی گفتم:  
\_ چه موضوعی؟ چی شده؟  
مادرم: دخترم حرف خاله‌ات ديشب به ياد داری؟

باز هم همان حس سراغم آمد. ترس، گرمای شدید بدن،  
استرس، تنگی نفس....  
خود را کنترل کردم و گفتم بلی.

مادرم: هر بار هر خواستگار رد کردی چون می‌دانستیم که  
آماده نیستی ولی حالا بیست چهار سال داری.  
دخترم فکر نکن بار اضافی هستی ولی برای ما آینده تو هم  
مهم است خاله‌ات خیلی امیدوار هست که تو رد نمی‌کنی،  
و نیاز هم نیست که در مورد شهرام ما حرفی بگویم خودت  
از طفولیت تا حال میشناسی اش.  
حرف مادرم قطع کرده گفتم:



میدانم پدر جان و مادر جان که به آینده مه فکر می‌کنی.  
تشکر که تا این دم هم کنارم بودین. اگر می‌خواهین جواب  
مره بدانید امشب برایتان خواهم گفت.  
در حضور همگی حتی شهرام و خاله‌ام! درست است؟

پدرم: درست است دختر تصمیم خودت می‌گیری.  
از کنار شأن برخاسته و رفتم به اتاق خود در کل فکر دم  
درگیر امشب بود که قرار است  
چه اتفاقی بیفتد.

اصلاً پایین نرفتم خاله و شهرام هم آمده بودند و منتظر مه  
بودند بعد از غذا رفتم پایین چای آماده کرده وارد خانه شدم  
بعد از احوال پرسى با خاله‌ام نشسته و مصروف قصه  
بودیم.

شهرام به طرفم قسمی نگاه میکرد که نباید بگویم ولی کار  
از کار گذشته بود.

برای خود دل و جرات پیدا کرده بودم و باید حقیقت آشکار  
میشد.

از جا بلند شدم و رو به همه کرده گفتم:  
+ خب امشب بخاطر یک موضوع مهم گرد هم جمع شدیم.

امشب در مقابل همگی قرار بود اعتراف کنم حقیقت را.

شهرام حرفم را قطع کرده گفت:

\_ حیا لطفاً. بهتر است تمامش کنی!  
+ متأسفانه که حال دیر شده باید همگی خبر شوند.  
حمید، وحید و پدرم گیج نظاره گر بودند و همه گی  
همینطور.  
با جرات خیلی زیاد گفتم:

+ مه عاشق شده بودم.  
نمیدانم عشق از نگاه شما چیست و چی خواهد واکنش نشان  
دادید ولی تمامش حقیقت است.  
بلی حقیقت.  
چشمان همگی گرد شده بود و ادامه دادم:

در کافه باهم دوست شده بودیم  
اسمش ایوان بود، اما قسمت نبود که به هم برسیم یعنی دگر  
نیست و نمیدانم که کجاست؟  
در دور دست ها شاید زندگی میکند و میدانم که مرا هیچگاه  
فراموش نکرده است.

تا همی جمله ام تمام شد که حمید لالایم حمله کرد و یک سیلی محکم در رویم زد که در وسط خانه افتادم سرم گیج رفت خاله ام محکم ام گرفت.  
و همه گریه کردند. که شهرام به حمید حمله کرد.  
و حمید یک مشت زد.  
همه‌گی از جا بلند شدند و کنار حمید رفتند و  
من ماندم نظاره‌گر آنها بودم  
همه‌گی به طرف مینگریستن با چشمان اشکبار که پدرم با  
لحن جدی گفت:

+ چتیات بس است بعد از ای نمی‌گذارم  
کاری اشتباهی انجام بدهی.  
قرار است با شهرام عروسی کنی و حرفی هم نمی‌شنوم.  
کسی اعتراض دارد بگوید!

همگی ساکت بودند.  
که شهرام به طرف پدرم دیده گفت:  
+ اجاره است با حیا تنها حرف بزنم؟

\_\_\_\_\_ البته، بعد از این مسولیت حیا بر دوش تو است.  
وقتی این سخنان را از پدرم شنیدم حس کردم قلبم از تپش  
افتاد، و دوباره همان مرگ به نام زنده بودن سراغم آمد.

یعنی با دستان خودم، خودم را به آتش انداختم،  
حالا دگر از کی مدد بجویم، دگر من ماندم با دنیایی که در  
آن حبس میشوم.  
و شاید در همان دنیایی حبس شده یک روزی بمیرم.

در فکر بودم که شهرام آمده و از دستم گرفت و به طرف  
اتاق راهی شدیم و با صدایی بلند گفت:

+ هیچ کس از پشت ما نیاید میخواهم همراه حیا حرف بزنم.  
کشان کشان مرا از راه رو به طرف اتاق برد.

داخل اتاق شدیم و در را قفل کرد و با صدایی بلند گفت:

+ حیا تو دیوانه شدی چرااااا!؟

چرا اقسام کردی مگر برایت چه گفتم؟

چرا همیشه کاری میکنی که هم مه جگر خون شوم هم  
خودت؟

بخدا خسته شدیم دگر هیچ توانایی در وجودم نمانده،

هر بار که میخواهم یک چیزی به خوبی پیش برود یک

اشتباهی در او پیدا میشه چرا حیا؟

اقدر از من متنفر هستی که نمیخواهی با مه عروسی کنی.

دیدنی حالا جوابت را گرفتی؟

و یا هم تو چیزی دیگری انتظار داشتی.!

ولی اینکه قلب و نیت مه صاف و پاک است باز هم مورد از  
مه شد.

برت چی گفتم؟ ها بگو؟

مکس کرد و روی خود را برگرداند.

با خودم در جنگ بودم.

دگر کار از کار گذشته بود

یعنی تا حال درک نکرده بودم که پشت آن چهره های  
مهربان و پر محبت فامیلم انسان های بدی هستند که تابحال  
نشناخته بودم.

و هرگز هم نمی‌توانم بشناسم.....

از فکر بیرون شدم که متوجه شهرام شدم

دستش در رویش بود حس کردم دارد

گریه میکند عاجل اشک های خود را پاک کردم

و در مقابلش ایستاد شدم که مطمئن شدم گریه میکند.

در همین جا بود که به خود آمدم که چی کار کردم

راست می‌گفت کاری کردم که هم خودم و هم او ناراحت

شود.

همیشه عذاب، همیشه بدی و همیشه ضد

اینها چیز هایی بودند که شهرام از من دیده بود ولی باز هم

تغییر نکرده بود.

خود را جمع و جور کردم و با لحن آرام گفتم:  
\_ شهرام خوبستی؟  
با صدایی خیلی بلند شبیه چیغ گفتم:  
+ نی نی نی حیا نیستم خوب! چطور خوب باشم ها؟  
چطور؟  
تا حال در مورد تو هیچ چیزی نگفتم.  
چون خواستم مرا بپذیری و بدانی و بشناسی،  
ولی تو هر بار بی نظری کردی در مقابلم، میخواستم بدون  
فهمیدن حقیقت ترا از فامیلت خواستگاری کنم ولی تو چه  
کردی.  
یک نگاه کن به خودت و به مه!  
چه کردی توو؟  
از فراق ایوان تو از بین رفتی ولی مه از درد عشق و  
دوست داشتن تو.  
هر بار خواستم بگذرم و نبینم  
محبت ترا نسبت به او،  
ولی نشد دیوانه وار حسودی می کردم  
ولی به رو نیاوردم.

◦ چشمانش از اشک مانند آتش شده بوده،  
اولین بار بود که دیدم شهرام در مقابلم اشک می ریزد،

قلبم تکه تکه شده بود با اتفاقات امروز.  
حرف های پدرم و حرف های شهرام مانند پروانه بالای  
سرم می چرخید.

در مقابلش بدون ترس ایستاده شدم و با همان چشمان اشک  
بار، قلب پر درد و صدایی که از آن بغض به خوبی هویدا  
بود گفتم:

من در زنده بودن طعم مرگ را چشیدم،  
هیچ کس نمی داند و هیچ وقت هم درک نمی کند،  
ولی تو میدانی و به خوبی هم درک می کنی.  
هرکاری که تا به امروز کردم، تمامش از ضد بود. هیچ  
کسی را نخواستم تا شریک زندگیم شود،  
میدانی خیلی سخت است!

اینکه حبس در زندان زندگی باشی کهرهایی از آن محال  
است. اینکه نتوانی از خطوط که برایت مشخص شده عبور  
کنی. ....

درکل از درک و فهم زندگی عاجز شدیم.  
دیرپست که لذت زندگی را نچشیدیم تو بگو چی کار کنم تا  
درد قلبم آرام بگیرد. تا بتوانم زندگی کنم؟  
حالا تو با این اشک ها حال مرا دوچند دگرگون میکنی!

+ کاش به حرفم گوش می دادی. تا مرا دگرگون نمیدیدی.

این حرف او مرا از پا در انداخت  
و سرم گیج رفت،  
نمیدانم چگونه شد؟  
ولی بر چند دقیقه از این دنیای هیله‌گر و مکار دور شدم، و  
چشمانم سیاه شد.  
وقتی به خود آمدم که در آغوش شهرام هستم  
و او مکرر اسم مرا صدا میزند.  
کمی دقیق شدم که می‌گفت:

+ حیا لطفاً به هوش بیا.  
باور کن دگر نفس ندارم تا زنده بمانم رحمی بر عالم بکن  
ای ظالم.  
آنقدر آشفته و بی حال بودم  
که هر کلمه‌ای که از دهن شهرام بیرون میشد در ذهنم هزار  
بار تکرار میشد.

هر قدر می‌کردم که حرف بزنم،  
ولی توان آن را هم نداشتم  
با هزار سختی و بدبختی توانستم حرف بزنم.

\_ مه. مه خوبستم تو تشویش نکن.



یک نفس عمیق کشید و زیر لب گفت خدایا هزار بار  
شکرت.

نای بلند شدن نبود در وجودم ولی این بشر مرا بیشتر در  
آغوش خود می‌فشرد.

موجودی بودم که حس و حالی در وجودم نبود،  
انگار در موجی از بی‌حسی غرق بودم.  
در تنگنا های بی‌کسی مچاله شده بودم.

\_ شهرام سرم درد می‌کنه.....  
میخواهم استراحت کنم.  
با عجله سر تکان و داد  
و با یک حرکت مرا بلند کرد و بر جایم گذاشت ملافه را  
رویم کشید و خیلی آرام گفت:

+ درست است خیلی خسته استی.  
و باید بخوابی چشمانت را ببند و استراحت کن.

آهسته آهسته چشمانم را بسته و وارد دنیای خواب شدم.  
با سر و صدایی کسی بیدار شدم،  
او مادرم بود.  
وقتی دقیق شدم عاجل از جا پریدم و پرسیدم:

+ مادر ساعت چند است؟ چقدر خوابیدیم؟  
\_ دختر قندم آرام باش، خوبستی؟

با این حرف مادرم تمام ماجراهای شب به خاطر آمد و  
چشمانم نمگین شد.

+ مادر جان تو بخاطر ماجرای دیشب  
چه گفتی داری؟

در اول ساکت ماند ولی به طرفم دیده گفت:  
\_ دخترم کاش برم در اول میگفتی!  
مگر مه و تو مادر و دختر نبودیم چرا نگفتی برم؟

+ خودم هم پشیمان هستم که چرا نگفتم.  
\_ خیر دخترم هر چه خیرت باشه.

+ مادر شهرام چی شد.  
مادرم زیر لب خندید ولی دوباره خود را جمع و جور کرد  
و گفت

\_ شهرام دیشب بعد از اینکه پایین آمد با خاله‌ات رفتند.

+ خووو دگر حرفی نزد.

مادرم با وارخطایی گفت:

\_ نی نی هیچ حرفی نزدند.

خب نوبت توست. حله تمام حقیقت در مورد آن پسر بگو.  
آن روز همه حقیقت در مورد ایوان را گفتم و هر بار با من  
مادرم هم اشک می ریخت و افسوس می خورد.

بعد از چهار سال سنگینی که در قلبم بود از بین رفت و  
توانستم همه درد های که متحمل شده بودم  
را با مادرم شریک سازم.

با کمک مادرم از جا بلند شده آبی به سر و صورت خود  
زدم و لباس های منظم پوشیده  
رفتم پایین که همه در سالون نشسته اند.

صبح بخیر گفتم و منتظر بودم که پدرم و حمید جوابم را  
ندهند. که پدرم گفت:

+ صبح تو هم بخیر دخترم

ولی حمید ساکت بود و حتی نگاهم نکرد.

با چشمان پر حسرت به او نگاه کردم ولی هیچ اثری  
نداشت.

بالای سفره نشستم و کمی صبحانه میل کردم و بعد از آن با  
اسما و رزما در کار های خانه همکاری کردم

و رفتم به طرف کافه، آرامگاه من آنجا بود و خاله حفیظه  
نشستم و همه ماجرا را برای او هم تعریف کردم.

+ آه دخترم چه درد عظیمی.  
واقعا از حمید ای توقع را نداشتم  
چرا اقسام کرد.  
مگر خودش عاشق نشده بود. تنها او دل دارد دیگران سنگ  
هستند.

خاله جان اینها مهم نیستند،  
فعلا پدرم میخواهد که با شهرام نامزد کنم.

+ دختر مقبولم کجای ای مشکل است؟  
همه جایش خاله جان نمیتوانم، به طرف شهرام چطور به  
دگر چشم ببینم.

+ دخترم ببین گپ های مرا هرگز فراموش نکن،  
ما انسان ها هر بار زندگی نمیکنیم  
تا لذت زندگی را بیشتر بچشیم،  
تا بخواهیم بیشتر خوش بگذاریم.  
نخیر این ها هیچ ممکن نیست،  
اگر میخواهی خوشبخت باشی  
و شادمانه بخندی،

باید به خیریت های که خدا بر سر راه تو قرار داده فکر کنی. و خود را به خدای خود بسپاری.

چون او میداند،

بیبین اگر ایوان برای تو خیری داشت میماند،

اگر عاشق ات بود با همگی مجادله میکرد

و ترا قبول میکرد.

ولی ببین هیچ کدام از این ها نشد.

فکر کن به قسمت های خوب زندگی ات که چه میشود؟

به حرف های خاله حفیظه فکر میکردم که

موبایلم زنگ خورد،

مادرم بود. جواب دادم.

+ بلی مادرم جان

\_ دخترم خاله ات آمده خانه ما

+ چرا آمده؟

\_ یعنی چی چرا حیا پدرت تصمیم گرفته شیرینی ات را

بده.

با وارخطای گفتم:

+ نی نی مادر جان.

مه رضایت ندارم. نکن چی میشه لطفاً.

به پدرم بگو که حیا راضی نیست.

لطفاً مادر جان.

\_ حیا چتیاات نگو بد است مه به خالهات چقسم جواب رد بدهم.

+ نمیدانم هر قسم که میکنی ولی جواب مه رد است.

موبایل قطع کردم که خاله حفیظه گفت:

\_ دخترم کاش رد نمیکردی،

شهرام دگر چقدر درد ببینند.

پسری خوبی است ببین با وجود اینکه از زندگی تو خبر داشت ولی باز هم شهامت کرد و آمد خواستگاری، پس جواب تو همین است.

+ خاله جان با این عجله نمیشود، باید برایم فرصت بدهند.

نمی‌توانم جز ایوان کسی دگر را دوست داشته باشم.

دوباره زنگ آمد و با صدایی بلند گفتم:

+ مادر گفتم قبول ندارم. نمیخواهم با شهرام عروسی کنم.

که حرفی نزد.

متوجه شدم که مادرم نبوده شهرام بوده.

+ شهرام؟

\_ کجاستی باهم گپ بزنیم؟

+ در کافه هستم.

موبایل قطع شد.

تمام وجودم را استرس گرفت،  
فقط منتظر بودم که دگر چه دردی را باید بکشم. بعد از  
گذشت نیم ساعت شهرام آمد و خاله حفیظه ما را تنها  
گذاشت.

در رو به رویم نشست و دقیق نگریست.

+ حیا خوب شدی؟

\_ آها خوبستم فقط آن شب فشارم پایین شده بود.

+ واقعاً که ترساندیم.

به چشمانش دیدم و هیچ چیز نگفتم.

+ حیا خوب میدانی که چرا آمدیم.

با وجودی که از همه گپ خبر داشتم خود را بی خبر جلوه  
دادم و با کنجکاوی پرسیدم:

\_ نی چرا آمدی؟

زیر لب توبه گفت و خندید. + باش پس برت بگویم. آماده  
هستی.

\_ چی میگی.؟!

+ به قول خدا و سنت پیامبر دختری که دوست دارم را از  
تو خواستگار هستم.

به بی شرمی این بشر حیران بودم که چگونه اینقدر رُک است. نه ترسی، نه هر اسی به چشمانم زل زده و این حرفها را گفت.

در حیرت به سر میبردم کاش دلم برایش میسوخت و قبول میکردم تا از این جنجال خلاص میشدم، ولی خودم دگر به خود نیستم، جز ایوان به چیزی فکر نمی‌کنم.

دستانش را پیش چشمانم شور داده گفت:  
+ هی حیا! کجا رفتی؟  
\_ نمیتوانم.

به هزاران بار برت گفتم همیشه و نمیتوانم، اصلا میخوام رُک باشم، نمیتوانم ایوان را فراموش کنم. شهرام سخت است خیلی سخت است.

+ مگر گفتیم که تو باید فراموشش کنی، نکن فراموشش کن، ولی حیا یک گپ هیچ وقت فراموش نکنی، از ایوان هیچ سودی برای تو نمیرسد، تو خودت را به ناحق در سختی قرار میدهی. خودت همچنان میدانی که او دگر پیش تو بر نمی‌گردد،

ولی با این حرف ها خود را قانع میسازی. تو در حق ایوان ظلم نمی‌کنی، در حق خودت می‌کنی.



فهمیدی حیا.

تمام حرف های که شهرام گفت حقیقت بود،  
تا حال در حق خودم ظلم کرده بودم، اگر او میخواست که  
بیاید بدون هیچ تاخیری در این پنج سال می آمد.  
ولی او اصلاً تقلا نکرد که بیاید و مرا از این حبس رهایی  
دهد.

فقط خودش را از این جنجال خلاص کرد و رفت....

+ به این زودی نمیتوانم تصمیم بگیرم،  
به زمان نیاز دارم تا فکر کنم و تصمیم درست را بگیرم.

درست است هیچ مشکلی نیست،  
اگر تا این دم انتظار کشیدیم، بعد از ای هم میکشم.

تو هرچقدر که زمان کار داری میدهم، ولی یک خواهش  
دارم.  
لطفاً منطقی فکر کن. هم به حال و هم به آینده.

+ مگر تو منطقی فکر کردی؟

در چه موردی؟

کجای کارم بی منطق بود؟

اینکه عاشقت شدم؟  
یا هم اینکه خواستار ات بودم؟  
کدامش حیا؟  
بگو برم.

+اینکه با حرف هایت میخواهی دل مرا راضی کنی.

شهرام پوزخندی زد و گفت:  
\_ دل ترا راضی ندارم. فقط به آخرین بار خواستم چانس  
خود را در زندگی آزمایش کنم.  
نمیفامم چرا اقسام می‌شود، ولی اصلاً چانس خوبی نداشتم،  
پدرم عزیزترین فرد زندگیم بود که از دست دادمش،  
حال کم کم هم زندگی، عشق و امیدم را هم از دست میدهم.  
بخاطر همی خواستم یک امتحان کنم،  
و ببینم که خداوند چقدر بر من رحم کرده است!.

• تمام این حرف های شهرام مانند یک گلوله به طرفم  
پرتاب میشدند، او حس میکرد که سرنوشتش در دست های  
من است.

و حس میکردم مجبور هستم که تصمیم درست را بگیرم.  
ولی چگونه؟

+

هر وقت تصمیم گرفتم برت احوال می‌تم.  
از جا بلند شد و خود را نزدیک من آورد، خم شد و آهسته  
در گوشم زمزمه کرد:  
\_ اگر تصمیمی گرفتی که باعث خوشحالی من شد،  
بدان ترا از چیزی که فکر می‌کنی هم خوشبخت می‌سازم.

به طرفش دیده گفتم:  
+ ولی اگر از این تصمیم من ناراحت شدی؟  
\_ آن وقت در خوشحالی تو اصلاً کار ندارم و ناراحتی  
هیچ‌کس هم برایم مهم نیست. می‌روم یک جایی خیلی  
دوررر.

آخرین جمله خود را کش دار تلفظ کرد،  
که تمام جانم لرزید، شهرام رفت و من ماندم با دنیایی که  
جز درد و غم از آن دگر چیزی ندیدم.

خانه رفتم و نمی‌خواستم کسی را ببینم.  
در اتاقم نشسته بودم که مادرم آمد و در را بست.

+ دخترم این چه طرز حرف زدن در پشت موبایل بود؟  
ترا چه شده. کارهای بی‌معنا انجام می‌تی،

تا حال به خاله‌ها چیزی نگفتم و حتی دروغ هم گفتم که حیا  
میخواهد فکر کند. چرا اقسام میکنی؟

چرا هم خودت و هم ما را زجر میدهی.  
وقتش رسیده که تو به آینده‌ات فکر کنی نه ما.  
ولی تو هر بار می‌گذاری. و آینده‌ات را مد نظر نداری.  
حمید که اصلاً نمیخواهد در مورد تو کلمه‌ای بشنود، پدرب  
هم با این پیوند رضایت دارد....  
حرف مادرم را قطع کرده گفتم:

\_ درست است فقط کمی زمان نیاز دارم چون فکر میکنم.  
از صورت مادرم خشم فوران میکرد و با جدیت گفت:  
+ تقریباً چه مدتی نیاز به فکر کردن داری؟  
\_ نمیدانم

+ دخترم حرف آخر است برت،  
خوب فکرهایت را بکن.

سر تکان دادم و مادرم از اتاق بیرون شد.  
وقتی مادرم در را بست تمام حرف‌هایش  
در سرم تکرار شد

صدایی هق‌هق گریه‌ام تمام فضای اتاق را گرفت،  
و بی اختیار اشک می‌ریختم،  
دل‌مانند بادکنک پر شده بود که در اثر یک ضربه  
می‌ترکد.

دو روز گذشت و من هم با تمام درد و سختی و مشکلات  
فکر کردم و خواستم  
که تصمیم ام را با فامیلم شریک بسازم.  
رفتم پایین که مادرم و پدرم در اتاق نشیمن نشسته‌اند.  
سلام کردم.  
پدرم سلام مرا علیک گرفت ولی مادرم فقط سر تکان داد.  
حتی به صورتم نگاه هم نکرد.  
آنجا بود که چهره تک تک فامیلم بر ایم وانمود شد،  
کی ها خوب بودند و کی ها بد!  
همان روز دانستم که اگر کار به میل شان نکنم شاید از من  
متنفر شوند. که همین طور شد.

این یک رسم است،  
دوستان هیچ‌گاه فراموش نکنید،  
این بشر شما را  
تا جایی ارزش می‌دهند  
که گنجی برایشان داشته باشید،  
اگر همان گنج گم نام را برای شان هدیه کنید،  
آنقدر عزیز میشوید که بالای چشمان شان جا می‌گیرید.  
ولی در غیر آن شمارا از خود میرانند  
و اصلاً به صورت تان نگاه نمی‌کنند.

با لحن آرام شروع به حرف زدن کردم:  
+ میخواهم در مورد موضوع شهرام با شما حرف بزنم.

که مادرم با وخطایی گفت:  
+ انشالله که تصمیمی درست گرفته باشی.

همانجا خواستم که حرف های ناگفته در دلم را هم برایشان  
تحویل دهم.  
تا بدانند که شهرام را چرا انتخاب کردم.

\_ فکر کرده و تصمیم گرفتم که به این پیوند موافقت نشان  
دهم...

که مادرم حرفم را قطع کرده گفت:  
+ آفرین دخترم کاملاً تصمیم درست را گرفتی.

با کتره های جا بی جا فهماندمش که کی هستم.

\_ بلی تصمیم درست را گرفتم،  
اگر نه حتی برویم نگاه هم نمیکردی مادر جان.

+ دخترم ای چقسم حرف است.

تو دخترم هستی.

\_ مگر چقسم حرف است؟  
حال به یادت آمد که دخترت هستم.  
تو همانی نبودی که همیشه با ناز و نوازش برایم میگفتی  
نگران نباش من کنارت هستم،  
ولی چی شد؟  
وقتی موضوع خواهر و خواهر زاده ات باشد،  
که اصلاً دختری در کار نیست.

پدرم با جدیت گفت:  
+ دخترم با مادرت اقسام حرف نزن،  
تو بودی که اشتباه کردی نه این!

\_ واقعا پدر جان شما فکر میکنین که مه اشتباه کردم؟  
مگر از نگاه شما عشق چیست؟  
حله می‌شنوم بگوین؟  
مگر عشق اشتباه است؟

+ دخترم اشتباه نیست.  
خیلی هم یک پدیده ای مقدس و پاکی است...

حرفش را ناتمام گذاشتم و گفتم:  
\_ مگر وقتی مه عاشق شوم آن مقدس بودن و پاک بودن  
تبدیل به اشتباه ترین کار می‌شود؟  
همین طور نیست؟

مادرم: حیا بس کن چرا از سر لج با ما این طور حرف  
میزنی.

به طرف شان خندیده گفتم:  
+ میدانید چرا شهرام را قبول کردم؟  
چون او را در مقابل شما امتحان میکردم.  
ولی در امتحان شهرام کامیاب شد چون با وجودی که از  
ایوان خبر داشت  
باز هم مرا دوست داشت،  
اگر با او هر رفتاری میکردم  
فقط صبر میکرد و می‌گفت حیا از تو دست بردار نیستم.  
حیا ترا دوست دارم. حیا.....

نه اینکه مثل شما هربار کار های اشتباه مرا در رویم بکشد،  
ولی شما تمام همان کار های را که شهرام باید میکرد  
را کردین ولی از چانس من که او معصوم‌تر از هر چیزی  
در پیش چشمانم ظاهر شد.



پدرم با ناراحتی به طرفم دید و گفت:  
\_ دخترم ما را ببخش.  
نمی‌خواستم کاری کنیم که ناراحت شوی.

+ خیر ولی حالا همان کار را کردید.

مادرم: حیا دخترم نکن.  
از ما که دور شدی یادت می‌آید.

+ واقعاً. اگر اقسام هست بگذار دور که شدم یاد شما هم بیاید،  
که چه کردین و در آخر راه مرا از خود آزرده کردین، شما  
می‌دانستین که هر چه شود مرا با شهرام نکاح می‌کنید،  
ولی دست از لجبازی برنداشتید.  
حال فقط می‌خواهم از پیش‌تان زود بروم،  
خیلی زود.

بر خواهر جان‌ات هم احوال بتی که بیایند.  
با چشمان پر از اشک از اتاق بیرون شدم  
و رفتم در اتاق خودم.  
نفس عمیق گرفتم و حس کردم  
یک بار سنگین را از دوشم برداشتم،

ولی آن باری که در قلبم داشتم ناممکن بود...  
در اتاقم چند ساعت نشسته و بر حال خودم گریه کردم،  
خیلی گریه کردم. حتی این مرا رنج میدهد که شهرام از  
ایوان باخبر شد،  
چون دگر نمی توانستم به راحتی اسم او را به زبان بیاورم،  
شهرام همه را در برابر من قبول کرد،  
چون نمیتوانستم مانند یک خانم رویه کنم  
او از قبل مرا می شناخت بخاطر همین هرچه که خواستم را  
قبول کرد،  
ولی نمیدانم روزی میشود که به خواست های او من هم  
اولویت بدهم؟  
بعد از دیر وقت میل نوشتن بر سرم زد،  
یا اینکه بگویم میخواستم آخری نوشته ای خود را هم بنویسم.  
و وقت خداحافظی فرا رسیده بود.  
وقتش رسیده بود که با ایوان برای همیشه خداحافظی کنم.  
دفترچه را باز کردم و قلم بر دست گرفته شروع بر نوشتن  
کردم:

❏ : آخرین روز مان

آدم تا آخرین دست نوشت های خود را تقدیم تو کنم،  
دل آرام من:)

میدانی!  
حالا وقت خداحافظی رسیده است.  
وقتش رسیده تا من و تو دگر به همیشه از هم جدا شویم،  
اگر چه نزدیک هم نبودیم  
ولی دل های ما نزدیک هم بودند.  
میدانی روزگار نامرد مرا هم پس زد،  
و این پس زدن باعث شد  
تا زندگی چند نفر از هم بپاشد،  
چند نفر را نابود کند،  
ایوان برای تو گفته بودم که در نبود تو  
من چه ها کشیدم،  
اینکه تو باعث شدی درد های را تجربه کنم  
که درمان نداشتند و عمیق بودند،  
مانند یک زخم عمیق بودند.  
اینکه تو مرا رها کردی،  
ترا تحسین نمیکنم.  
حتی ترا نفرین هم نمیکنم چون مجبور بودی  
که بروی.  
چون تو خیلی ناتوان تر از شهرام بودی،  
حالا با شهرام قرار است  
از دواج کنم ولی....  
تو در قبال من با هیچ کسی مجادله نکردی،

مرا دست کم گرفته و از من گذشتی،  
و فقط خودت را از دغدغه ها و آشوب های تقدیرت خلاص  
کردی و رفتی،  
حتی حالا نمیدانم که در کجای از این دنیا قرار داری و  
زندگی می‌کنی.  
ترا هرگز فراموش نکردم و نمیکنم،  
تو دردی بودی که در قلبم حک شده بود.  
ولی دیگر نیاز نیست تا بخاطر تو با همگی بجنگم،  
اگرچه این همه وقت بیهوده جنگیدم ولی ارزش ترا داشت.  
دگر نای در من نیست،  
کاملاً بی نفس شده‌ام،  
من قایق زندگی ام را بعد از این دست خداوند میسپارم،  
دگر به امید او هستم.  
خدانگهدارت بهترین نداشته‌ای زندگیم.....

در هیچ یک از این کلمه ها بغض نکردم که این جمله آخر  
مرا وادار به مرگ کرد،  
آنقدر گریه کردم که صدایم به تمام خانه انتشار کرد،

در باز شد و مادرم آمد و هی میپرسید:  
+ دخترم خوبستی؟

حیا چی شده لطفاً بگو برم؟

که چشمش به دفترچه که در دستم بود افتاد،  
آن را برداشت و خواند.  
بعد از مدتی اشک از چشمان او هم سرازیر شد،  
آمد مرا در بغل گرفت و هر دو مادر و دختر گریه کردیم،

با دردی که از حرف هایش پدیدار بود گفتم:  
+ مادر!

دخترت را دردی گرفت که درمان نداشت،  
من را ببخش،

خوشحال نبودم که به این وضعیت دچار شوم،  
ولی شماها چرا اینطور کردید؟  
مگر من اولاد شما نبودم؟  
چطور تحمل کردین که بعد این همه درد،  
دردی دیگر را هم متحمل شوم؟  
شما چطور انسان های هستین.

بلند بلند گریستم.

مادرم با من یکجا میگریست،  
ولی اصلاً حرفی نمیگفت.

\_ عزیز مادر مرا ببخش که هر دردی متحمل شدم،

برایت توجه نکردم،  
مادری بودم که نیاز های شما را نتوانستم برآورده کنم،  
و حالا بی انصافی هم کرده ترا متهم کردم،

.....

حالا زمان خوشبختی تو است،  
برایت وعده میدهم که بعد از این همیشه هوایی ترا داشته  
باشم،  
و نگذارم کسی ترا از این بیشتر رنج بدهد،  
حتی او پسر را ببینم، زنده نمیانم.  
چرا با تو این کار را کرد.  
با حرف های مادرم کمی دلم آرام شد  
و به خواب فرو رفتم.

\* صدایی یک دخترک در گوش هایم پیچید،  
اما نمی دانستم که او کجا است؟  
\_\_ (لطفاً کمک کنید)

در هر اتاق را باز میکردم ولی هیچکس آنجا نبود،  
دیوانه وار دنبال آن صدا می گشتم  
ولی ردی نبود.  
ناگهان در یک اتاق را باز کردم  
که صدا گم شد.  
با چشمان خود اتاق را جستجو میکردم که....

چشم ام به ایوان افتاد  
با قامت بلند ایستاده و یک‌طفل کوچک در آغوش اش  
هست،

آهسته زمزمه میکنم:  
+ ایوان تو هستی؟ می‌فهمیدم که میایی.

او به طرفم خندید و گفت:  
\_ نگران نباش حیا جان همه چیز رو به راه می‌شود.  
من برایت تحفه‌های زیبایی دارم که باید آنها را ببینی.!

از جا پریدم، نفس نفس می‌زدم  
تمام بدنم غرق در عرق شده بود،  
از جا برخاستم و بر سر و صورت خود آب زدم، اصلا به  
ساعت نگاه نکردم،  
و رفتم پایین، و متوجه شدم که خاله‌ام هم آمده می‌فهمیدم که  
شهرام هم آمده چون مادرش را هیچ وقت تنها نمی‌گذارد.  
قضیه نامزدی من و شهرام را نادیده گرفته وارد خانه شدم  
و به همگی سلام کردم.  
به‌خصوص خاله‌ام،  
ولی این بار کاملا شُکه شدم،  
با خیلی ناز و نوازش مرا در کنار خود نشاند،

با این عکس‌العمل او به مادرم اشاره کردم،  
و مادرم هم به موضوع پی برد،  
باید می‌فهمیدن که چه نامردی در حق من کردن، به  
خصوص حمید که اصلاً با من حرف نمی‌زد.  
و یک چیز دگر خیلی برایم جالب بود،  
که شهرام اصلاً به من توجه نمی‌کرد،  
حتی نگاه هم نمی‌کرد،  
زیر لب خندیم گرفت،  
یعنی حالا در مقابل فامیل به چشمانم نگاه کرده نمیتواند،  
ولی آنها که نباشند چه بی‌باکانه به من زل می‌زند.  
تقریباً یک ماه گذشت در این یک ماه قرار شد که در آخر  
آن ماه عروسی ما برگزار شود،  
اصلاً شور و هیجان در من نبود،  
ولی بخاطر که خود را شاد جلوه دهم لبخند هایی کذبی  
میزدم،  
همه کارها به دل مادرم شد حتی بگویم در خرید هم حق  
انتخاب از مادرم بود چون اصلاً حال و هوایی نداشتم که  
خریداری کنم.  
و بعد از یک ماه روز عروسی من و شهرام فرا رسید.  
صبح وقت قرار بود که برویم به آرایشگاه،  
تا آن روز حمید حتی کلمه‌ای با من حرف رد و بدل نکرده  
بود،



چون او کینه‌ای بود و زود کسی را نمی‌توانست ببخشد،  
حتی منی که خواهرش بودم.  
ولی من هم در این مورد گناهی نداشتم،  
فقط عاشق شده بودم مانند برادرانم،  
ولی انگار من دختر بودم و این کار ناممکن بود.  
صبح وقت شهرام آمد و ما را تا آرایشگاه رساند،  
همه بودن با من،  
مادرم، خانم‌های برادرم، خواهر کوچکم، خاله‌ام.

خود را بی‌حس زیر دست نقاش رها کردم،  
و ازش خواستم تا ساده آماده کند.  
چون شور شوقی نداشتم که مجلل باشم.  
بعد از اتمام کار نیم از همراهانم رفتند  
و فقط من ماندم و خاله‌ام، کنارم آمد نشست و دستانش را  
بر دستانم متصل کرد و گفت:

+ عزیز خاله تا حالا هرچه دردی بوده در خودت جابجا  
کردی  
ولی بعد از این نکن، بهتر نیست تا تو هم لذت زندگی را  
بچشی؟  
به طرفم خاله‌ام دیدم که چقدر مهربانی از سر و صورتش  
میبارید،

واقعا خوش به حال پدر شهرام که همچین خانمی داشت ولی  
حیف که زود از این دنیا رفت.

تمام مهربانی های که شهرام با من میکرد  
را از مادرش به ارث برده بود چون خاله ام از مادرم هم  
کرده به فکرم بود.

شهرام آمد ولی نتوانستم ببینمش چون یک رسم گذاشته  
بودند تا مژده ندهد عروس را برایشان نشان نمیدهند،  
نمیدانم چند دقیقه ای گذشته بود که صورتم را دور داده  
تماشاگر خلقت خداوند بودم.

شهرام به خاطر من آنقدر خسته و زار بود  
که حتی دست به سر و صورت خود نزده بود.  
ولی حالا کاملا شبیه داماد ها شده بود،  
ای کاش می توانستم مانند یک خانم عشق همسرش را در دل  
داشته باشم.

ولی از نگاه من ناممکن بود.  
به او خیره شده بودم که با صدایش  
به خود آمدم:

+ اولین بار که دیدمت  
از نگاهت نور چکه می کرد  
و ماه توی قهوه ی چشم هایت شناور بود.

و من یقین یافتم که «تو» گونه‌ی انسانی ماه استی.  
به اندازه‌ای همین ماه امشب زیبا شدی.  
یقین کن.

والله

که با هر واژه‌ای که از دهان شهرام بیرون شد،  
دهنم از حیرت باز ماند،  
این بشر دگر چگونه میتواند اینقدر در هرچیز پیش باشد،  
در فلسفه گفتن که حرف نداشت حالا شاعر هم شد،

با خجالت گفتم:

چشمانت زیباست.

با لبخند سرتکان داد که عکاس آمد  
و می‌خواست عکس بگیرد،  
ولی اصلاً دلم راضی نبود به طرف شهرام مظلومانه نگاه  
کردم،

و او هم توانست کمی راضی‌شان کند،  
فقط دوقطعه عکس از ما گرفتند و راهی موتر به سمت  
هوتل شدیم.

به هتل رسیدیم و من مانند بت‌ها شده بودم  
شهرام بی مقدمه می‌خندید،

من که دیگر سرگرمی نداشتم فقط به خوشحالی این پسر نگاه میکردم،

جالب است، اگر می‌توانستم من هم به عشقم برسم شاید همین‌طور می‌خندیدم.

محفل تمام شد و با همه خداحافظی کردم، اصلاً گریه نکردم و می‌خواستم وانمود کنم که خیلی هم خوشحال هستم.

پدر و مادرم با حسرت و ناراحتی در مقابلم آمدند و خداحافظی کردند،

وحید خواهر کوچکم و حمید،

ولی بخاطر اینکه حمید مرا در آغوش گرفت خیلی گریه کردم و با گلوی پر از بغض گفتم:

+ همین وقتش بود که بیایی و مرا در آغوش بگیری؟  
\_ حیا گل برادر نکن.  
خواهر تمام دارو ندار برادرش است.

+ شاید من از آن دار و ندار بی ارزش بودم.  
همین‌طور؟

\_ نخیر عزیزم با ارزش‌تر از هر چیزی هستی، فقط تو که میدانی قهرم شده بودم و خود را کنترل نتوانستم

شهرام در جوابش گفت:  
شهرام: جان بیادر ناراحت نشو،  
مشکل فقط دو سه روز است دلش دوباره نرم میشه.

و چشمکی کرد همه خندیدن.  
راهی موتر شدیم و رفتم به طرف خانه جدیدم.  
در اتاق داخل شدم اولتر از همه کاری که کردم لباس های  
بزرگ که بود را تبدیل کردم  
یعنی معمولاً با لباس های بزرگ اصلاً راحت نبودم چون  
در خانه عادت داشتم  
لباس های کوتاه و راحت تر بپوشم و همین کار را هم در  
همین خانه انجام دادم.  
و حمام کردم تا از دست این موها و فیشن خلاص شوم.  
یک بلوز با شلوار پوشیدم و خود را در بستر انداختم  
خوابیدم.

صدایی ناآشنا بود که می‌گفت حیا بیدار شو،  
لحافم را سر گوشم کشیده بیشتر به عمق آن رجوع کردم که  
باز گفت:

+ حیاااا چی می‌گم بیدار شو دگه

با سر و صدای بلند گفتم:

\_ تره چی برو بگذار بخوابم.  
+ دیوانه شدی ساعت ده صبح است.

کمی مکث کردم، یعنی چه؟ این کی است؟  
چرا مادرم نیامده که مرا بیدار کند؟  
عاجل سرم را بلند کردم.

\_ چی؟ ساعت ده است؟  
چرا مادرم نیامده که مرا بیدار کند؟

چشمانم را بیشتر باز کردم شهرام روانی بود.  
که با صدایی بلند خندیده گفت:  
+ هههههه خانم محترم مادر جانانت در خانه خود است.  
بالشت زیر سرم را به طرفش پرتاب کرده گفتم:

\_ گمشو دیوانه روانی  
هنگامیکه از در بیرون میشد گفت:  
+ به صبحانه دیر نکنی خانم عروس ههههه.

اعصابم را خراب میکرد،

یا شهرام عوض شده بود یا مرا چیزی شده بود. خود را  
مرتب کردم و رفتم  
به طرف صبحانه،  
خاله با هزار بار جان و قربان مرا نوازش کرد،  
کذب چرا خیلی خوشحال بودم اصلا ناراحت نبودم از این  
بابت،  
ولی این پسرش کلا رو مُخ بود به نقل و قول از ایرانی ها.

.....

یک سال با هزار سختی اش گذشت،  
کم کم توانستم با این خانواده هم عادت کنم و حالا با خانواده  
خودم کاملا مانند غریبه ها شده بودم.  
اگر زود زود می رفتم و آنها هم می آمدند ولی همین طور  
است.

«انسان موجودی است که با هر چیز خُو میگیرد.»

با شهرام هم کمی دوست شده بودم  
نه خیلی زیاد.  
ولی بیشتر روز من با جنگ و دعوا با او میگذشت،

آدم آزار بود البته در طفولیت هم همچین شخصی بود اصلا  
تغییر نکرده بود و همیشه خاله‌ام بر ایم می‌گفت:

( تو دختر هستی، دل خیلی نازک داری.  
زود می‌شکنی ولی کوشش کن با بعضی صحنه های زندگی  
مدارا کنی  
چون همیشه نمیشود که زندگی را سخت گرفت.  
گاهی هم به زیبایی هایش فکر کن  
و بدان که از سختی هایش کرده آسانی ها و زیبایی هایش  
خیلی شیرین و دوست‌داشتنی است.)

خاله‌ام کاملا حقیقت را می‌گفت؛  
همیشه زندگی را سخت گرفتم  
و به سختی هایش فکر کردم،  
حتی گاهی به زیبایی های که بر ایم رقم زده بود فکر نکرده  
بودم و ناامید شده بودم از این زندگی،

بعد از شش سال بلاخره زندگی زیبایی را برای خودم  
ساختم و فهمیدم که جز خودم و خوشبختی خودم،  
دگر همه چیز بی ارزش است.  
مهم خوشبختی است.  
که تو انستم به شهرام هم هدیه کنم.



یک دختر کوچولوی زیبا داشتیم و به زندگی پابند کرد مرا.  
لذت زندگی در شادی است  
و کسی که برایت به ارمغان میآورد.

پایان

\*بیبین خواننده عزیز تویی که این را میخوانی،  
بدان زندگی خیلی زیبایی های دارد  
که در پس هر سختی پنهان شده است.  
زندگی خیلی زیبا و بارزش است هنگامیکه  
به خواست های مان برسیم،  
و گاهی خواستن توانستن نیست.  
در پس این نتوانستن ها هم خیری وجود دارد که بنده از  
وجود آن غافل است.

این رمان «گلایه از فراق» براساس تخیل به تحریر درآمده  
ولی خیلی واقعیت هارا بیان کرده که همه از آن آگاه هستیم.  
همه میدانیم که چنین وضعیتی پدید آمده،  
میخواهم بازگو کنم به کسانی که هر کار را گناه می‌شمارند  
و میگویند این پاداشی سنگینی خواهد داشت!  
در حالی که نمی‌دانند

هر آنچیزی که با عقل و قلب تماس داشته باشد گناه شمرده  
نمیشود.

و عشق هم گناه نیست که همه مجازات شوند،  
بلکه دنیایی است  
که انسان را به شناخت خود وادار می‌کند.

امیدوارم هستم زیاده‌روی نکرده باشم.  
چون این اولین زمانی بود که توانستم با علمی کمی که  
داشتم بنویسم.  
با تشکر از تک تک شما عزیزانی که وقت خود را صرف  
دست نوشتن من کردید.  
با داستان های دیگر برمی‌گردم سراغ تان،  
به خداوند یکتا می‌سپارم تان.

بدرود. 

ترتیب کننده: دیا نوری